آقای سلطانی
ج ۲ ۸۵/۲

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ

وَعَلٰى آلِ سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ صَاحِبِ

التَّاجِ وَالْمِعْرَاجِ وَالْبُرَا

قِ وَالْعَلَمِ دَافِعِ الْبَلَاءِ

وَالْوَبَاءِ وَالدَّاءِ وَالْقَحْطِ

وَالْمَرَضِ وَالْأَلَمِ اِسْمُهُ

مَكْتُوبٌ مَرْفُوعٌ مَشْفُوعٌ

مَنْقُوشٌ فِي اللَّوْحِ وَالْقَلَمِ

جِسْمُهُ مُطَهَّرٌ مُعَطَّرٌ مُنَوَّرٌ
مُقَدَّسٌ فِي الْبَيْتِ وَالْحَرَمِ
اَبُو الْقَاسِمِ مُحَمَّدُ ابْنُ عَبْدِ
اللّٰهِ سَيِّدُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ
مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ
عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ يَا اَيُّهَا
الْمُشْتَاقُونَ بِنُورِ جَمَالِهِ
وَآلِهِ وَاَصْحَابِهِ اَجْمَعِينَ
بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

بسم الله الرحمن الرحيم

قال النبی علیه السلام شر العلماء
من زار الامراء وخیر الامراء من زار
العلماء نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر
علی باب الامیر خلقان صورت این سخن
را گرفته اند نشاید که عالم به زیارت
امیر آید تا آتش ور عالمان بنا نهد حتی الکل

ازان می گیرد که می بینم بچشم سر که قومی را از تواج وازدو
واز دود آن سیاه بغل و زنجیر کش کشان بزور سوی
بهشت و رضوان و گلستان ابدی می برم ایشان در
فغان و در نفیر که ما را ازین مهلکه در ان گلشن با من
چرا می بری خنده ام میگیرد و با این همه چون شما را آن نظر
هنوز نشده است که این را که میگویم دریابند و عیان ببینند
حق تعالی می فرماید که این اسیران را بگو که شما اول لشکرها
جمع کردید و شوکت بسیار و بر مردی و پهلوانی و شوکت
خود اعتماد کلی نمودید و باخود می گفتید که ما به چنین کنیم مسلمانان را
چنین بشکنیم و مقهور کردانیم و برخود قادری از شما قادرتر
نمی دیدند و قاهری بالای قهر خود نمی دانستید لاجرم هرچه
تدبیر کردید که چنین شود جمله بعکس آن شد باز اکنون
که در خوف مانده اید هم ازان علت توبه نکرده اید نومیدید
و بالای خود قادری نمی بینید پس می باید در حال قوت
و شوکت فرا بینید و خود را مقهور من دانید تا کارها میسر شود
و در حال خوف [illegible] ید که قادرم که شما را ازین
خوف برهانم و ایمن کنم [illegible] از گاو سفید گاو سیاه تر بیرون

آورده‌اند که از کاو سیاه سپید بیرون آورد که تولج
اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل تخرج الحی من المیت
وتخرج المیت من الحی. اکنون درین حالت که اسیر اید امید
از حضرت من مبرید تا شما را دست کیرم که. انه لا ییاس
من روح الله الا القوم الکافرون. اکنون حق تعالی میفرماید
که ای اسیران اکر از مذهب اول باز کردید و در خوف و رجا
مرا بینید و در کل احوال خود را مقهور قهر من بینید من شما را
ازین خوف برهانم و هر مالی که از شما بتاراج رفته است
و تلف کشته جمله را باز شما دهم بلکه اضعاف آن و به ازان
و شما را آمرزیده کردانم و دولت آخرت نیز به دولت دنیا
مقرون کردانم عباس کفت توبه کردم و ازانچه بودم باز
آمدم مصطفی فرمود که این دعوی را که میکنی حق تعالی از تو
نشان می طلبد بیت دعوی عشق کردن آسانست. لیکن
آنرا دلیل و برهان است. عباس کفت بسم الله چه نشان
می طلبی فرمود که ازان مال که ترا مانده است ایثار لشکر
اسلام کن تا لشکر اسلام قوت [illegible] مسلمان شده و نیکی
اسلام و مسلمانی میخواهی کفت یا رسول الله مرا چه مانده است

همه را بتاراج برده‌اند حصیری کهنه رها نکرده‌اند فرمود صلواة
الله علیه که دیدی که راست نشدی و ازانچه بودی باز نکشتی
بکویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده و بکه سپرده و در
چه موضع پنهان و دفن کرده کفت حاشا فرمود چندین
مال معین بمادر سپردی و در فلان دیوار دفن کردی
و ویرا وصیت کردی بتفصیل که اکر باز آیم بمن بسپاری
و اکر باز بسلامت نیایم چندینی در آن مصلحت صرف کنی
و چندینی بفلان دهی و چندینی ترا باشد چون عباس
این را بشنید انکشت بر آورد و بصدق تمام ایمان آورد
و کفت ای پیغمبر صلعم بحق من مینداشتم که ترا اقبالی هست
از دور فلک چنانکه متعدد ما را بوده است از ملوک مثل هامان
و شداد چون این را فرمودید معلوم شد و حقیقت کشت که
این اقبال آن سربیست و الهیست و ربانیست مصطفی
فرمود راست کفتی این بار شنیدم که آن زنار شک که در باطن دانستی
بکسست و آواز ان بکوش من رسید مرا کوشیست
پنهان در عین جان [illegible] زنار شک و شرک و کفر را پاره کند
من بکوش پنهان [illegible] آواز آن بریدن بکوش جان من

برسد اکنون حقیقت است که راست شدی و ایمان آوردی
مولانا فرمود در تفسیر این که من این را با میر پروانه برای آن
گفتم که تو اول مشیر مسلمانی شدی که خود را فدا کنم و عقل
و رای و تدبیر خود را برای بقای اسلام و کثرت اسلام فدا
کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای برای خود کردی و حق را
ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن اسباب را
و سعی را سبب نقص اسلام کرد که تو با تاتاریان شدی و یاری
میدهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام را
خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص
اسلام کرد پس درین حالت روی بخدا آور که محل خوفست
و صدقها ده که تا ترا ازین حالت بد که خوفست برهاند و ازو
امید مبر اگرچه ترا از چنان طاعت درچنین معصیت انداخت
آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی
اکنون درین معصیت نیز امید مبر و تضرع کن که او قادرست
که ازان طاعت معصیت پیدا کند و ترا ازین پشیمانی داده
و اسباب پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی و قوت
مسلمانی باشی امید مبر که انه لا ییاس من روح الله الا

القوم

القوم الکافرون. غرضم این بود تا او این فهم کند و در بیچارگی
صدقها دهد و تضرع کند که از حالت عالی بغایت در حالت
دون آمده است درین حالت امیدوار باشد حق تعالی را
بیکار نیست صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتها بد باشد
تا آدمی مغرور نباشد که مرا خوب رای و خوب کاری مصور
شد و رو نمود اگرچه هرچه نمودی همچنان بودی پیغمبر آنچنان
نظر تیز منور منور فریاد نکردی که ارنی الاشیاء کما هی خوب
می نمائی و در حقیقت آن زشت است زشت می نمائی و در حقیقت
آن نغز است پس بما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام
نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوب و درست
از رای او بهتر نباشد او چنین میگفت اکنون تو نیز بهر صورتی
و هر رای اعتماد مکن تضرع میکن و ترسان می باش مرا غرض
این بود و او این آیت را و این تفسیر را با ارادت و رای خود کرد
که ما این ساعت که لشکرها می بریم نمی باید که بر آن اعتماد کنیم و اگر
شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم از او امید نباید بریدن تا او را
بر وفق مراد خود برد و مرا غرض این بود که گفتم **فصل** یکی میگفت
که مولانا سخن نمی فرماید گفتم آن این شخص را نزد من خیال من

آورد این خیال من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونی بی سخن خیال
او را اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند
وجای دیگر برد چه عجب باشد سخن سایهٔ حقیقت و فرع حقیقت
چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است
آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب می کند نی سخن
بلکه اگر صد هزار معجزه و بیان و کرامات ببیند چون درو از آن
نبی یا ولی جزوی نباشد مناسب سود ندارد آن جزو است
که او را در بیقراری و در جوشش میدارد در کاه از کهربا اگر
جزوی نباشد هرگز سوی کهربا نرود وان جنسیت میان
ایشان خفیست در نظر نمی آید آدمی را خیال هر چیز بآن چیز میبرد
خیال باغ بباغ میبرد و خیال دکان بدکان اما درین
خیالات تزویر پنهانست نمی بینی که فلان جایگاه می روی
پشیمان میشوی و میگوئی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود
پس این خیالات بر مثال چادر اند و در چادر کسی پنهانست
هرگاه که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند
بی چادر خیال قیامت باشد آنجا که حال [illegible] شد پشیمانی نبود هر حقیقت
که ترا جذب می کند چیز دیگر [illegible] نباشد همان حقیقت باشد

که ترا جذب کرد. یوم تبلی السرائر چه جای اینست که می گویم
در حقیقت کشنده یکیست اما متعدد می نماید نمی بینی که آدمی را
صد چیز آرزوست گوناگون می نماید تتماج خواهم بورک خواهم
حلوا خواهم قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم این عددها می نماید
و بگفت می آورد اما اصلش یکیست اصلش گرسنگیست و آن
یکیست نمی بینی چون از یک چیز سیر شدی گویی هیچ ازینها نمی
باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک بود. وما جعلنا
عدتهم الا فتنة. این شمار خلق فتنه است که گویند این
یکی و ایشان صد یعنی ولی را یکی گویند و خلقان بسیار را
صد هزار گویند این فتنه عظیم است این نظر و این اندیشه
که این اندیشد که ایشانرا بسیار بیند و او را یکی فتنه عظیم است
وما جعلنا عدتهم الا فتنة. کدام صد کدام پنجاه کدام شصت
قومی بی دست و پی و بی هوش و بیجان چون طلسم و
ژیوه و سیماب می جنبند اکنون ایشانرا شصت و یا صد
و یا هزار گویی و این را یکی بلکه ایشان هیچ اند و این هزار و صد
هزاران هزار. قلیل [illegible] کثیر اذا شدوا. پادشاهی
یکی را صد مرده نان پاره [illegible] داده بود لشکر عتاب میکردند

بادشاه بخود میگفت روزی بباید که تشنه بمانم که بدانید
که چرا می کردم چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او
تنها ایستاد گفت اینک برای این مصلحت آدمی باید که آن
تمیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین و دین یار
شناسیست اما چون عمر خود را با بی تمیزان گذرانید تمیز او
ضعیف شد نمی تواند او یار دین را شناختن تو این وجود را
پروردی که درو تمیز نیست تمیز نیک صفتست نمی بینی که دیوانه
هم جسد و دست و پا دارد اما تمیز ندارد و به نجاسته دست می برد
و می گیرد و میخورد اگر تمیز درین وجود ظاهر بودی نجاست را
نگرفتی پس دانستیم که تمیز آن معنی لطیفست که در تست
و شب و روز در پرورش آن بی تمیز مشغول بوده بهانه
می کنی که آن باین قایمست چون است که گلی که در تیمار داشت
آنی و انزا الگلی گذاشته بلکه این بان قایمست و آن باین
قایم نیست آن نور ازین دریچهای چشم و گوش و غیر ذلک
بیرون میزند اگر این دریچها نباشد از دریچهای دیگر سر بر زند
همچنان باشد که چراغی آورده [illegible] آفتاب گرفته که
افتاب را باین چراغ می [illegible] اگر چراغ را نیاوری

افتاب

افتاب خود را بنماید چه حاجت چراغست امید از حق نباید بریدن
که انه لا ییاس من روح الله امید سر راه ایمنست اگر در راه
نمروی سر راه را نگاه دار مگو کژیها کردم تو راستی پیش گیر
هیچ کژی نماند راستی همچون عصای موسیست آن کژیها همچو
سحرهاست چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده با خود
کرده جفای تو باوی کجا رسد بیت مرغی که بر آن کوه نشست و
برخاست بنگر که در آن کوه چه افزود چه کاست چون
راست شوی آن همه نماند امید را زنهار مبر با پادشاهان
نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود که سری است
رفتنی چه امروز چه فردا اما ازین رو خطرست که ایشان چون
در آیند و نفسهای ایشان قوت گرفته است و اژدها شد
اینکس که با ایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال
ایشان قبول کرد لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید
و رایهای بد ایشانرا از روی دل نگاه داشتی قبول کند
نتواند مخالف آن گفتن ازین رو خطر است زیرا دین را زیان
دارد چون طرف ایشانرا معمور داری طرف دیگر که اصل است
از تو بیگانه شود چندانکه آنطرف [illegible] این سو که معشوق است

روی از تو میگرداند چند آنکه تو با اهل دنیا بصلح در می آیی
او از تو خشم می گیرد. من اعان ظالما سلطه الله علیه. آن
آن نیز که تو سوی او میروی در حکم اینست چون آن سو رفتی
عاقبت او را بر تو مسلط کند حیفست بدریا رسیدن و از
دریا با آبی یا سبوی قانع شدن آخر از دریا گوهرها و جوهرها
و صد هزار چیزهای متقوم برند از دریا آب بردن چه قدر دارد
و عاقلان از آن چه فخر آرند و چه کرده باشند بلکه عالم
کفیست این دریای آب خود علمهای اولیاست گوهر
خود کجاست این عالم کفی بر خاشاکست اما از گردش
آن موجها و مناسبت جوشش دریا و جنبیدن موجها
آن کف خوبی می گیرد که. زین للناس حب الشهوات
من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة
والخیل المسومة والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة
الدنیا والله عنده. پس چون زین فرمود او خوب نباشد
بلکه خوبی در و عاریت باشد و از جای دیگر باشد قلب زر
اندودست یعنی این دنیا که [illegible] است قلب است
بیقدرست و بی قیمتست ما [illegible] اندودش کرده ایم که ۱۴

زین

اگرچه اسطرلاب

زین للناس. آدمی اسطرلاب حقست اما منجمی باید که اسطرلاب
بداند تره فروش یا بقال دارد اما از آن چه فایده گیرد
و بآن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران او را
و برجها را و تاثیرات را و انقلابات را الی غیر ذلک پس اسطرلاب
در حق منجم سودمندست که. من عرف نفسه فقد عرف ربه همچنانکه
این اسطرلاب مبین افلاکست وجود آدمی که. ولقد کرمنا
بنی آدم. اسطرلاب حقست چون او را حق تعالی بخود عالم
و دانا و آشنا کرده باشد از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را
آئینه و جمال بیچون را دم بدم و لمحه بلمحه می بیند و هرگز آن جمال ازین
خالی نباشد حق را عز و جل بندگانند که ایشان خود را بحکمت
و معرفت و کرامات می پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست
که ایشان را ببینند اما از غایت غیرت خود را می پوشانند چنانکه
متنبی میگوید **شعر** لبسن الوشی لا متجملات ولکن کی یصن
به الجمالا **فصل** گفت شب و روز جان و دلم بخدمت اوست
و از مشغولیها و کارها بخدمت نمیتوانم رسیدن فرمود که این
کارها همه کار حق است [illegible] و امان مسلمانیست خود را
فدا کرده آید بمال و تن تا خاطر ایشان را بجای آرید تا مسلمانی

چند با من بطاعت مشغول باشند پس این … ره خیر باشد
وچون شمارا حق تعالی بچنین کاری خیر میل داده است
وفرط رغبت دلیل عنایتست وچون فتوری باشد در میل
دلیل بی عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد که چیز … بطیر
او بر آید تا مستحق آن ثواب ودرجات عالی باشد همچون
حمام که گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون گیاه
وهیمه وعذره وغیره حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه
بصورت آن بد باشد ومکروه اما در حق او عنایت چون حمام از او
گرم میشود وسود آن بخلق میرسد درین میان یاران آمدند
عذر فرمود که اگر من شمارا قیام نکنم وسخن نگویم ونپرسم این
احترام باشد زیرا احترام هر چیزی لایق آن وقت باشد در نماز
نشاید پدر را وبرادر را پرسیدن وتعظیم کردن وبی التفاتی
بر دوستان وخویشان عین التفاتست وعین نوازشست
زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت واستغراق جدا
نکند ومشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب وعتاب
نکردند پس عین التفات ونوازش باشد چون حذر کرد
از چیزی که عقوبت ایشان در گشت سوال کرد که از نماز

نزدیکتر بحق … هست فرمودیم نماز اما نماز این صورت
تنها نیست این قالب نمازست زیرا که این نماز را اول نیست
وآخر نیست وهر چیزی را که اولی وآخری باشد آن قالب
باشد زیرا … اول نمازست وسلام آخر نمازست
وهمچنین … ادت آن نیست که بزبان میگویند تنها زیرا
که انرا نیز اول وآخر نیست وهر چیزی که در حرف وصوت
درآید او را اول وآخر باشد آن صورت وقالب باشد
جان آن بیچون وبی نهایت باشد واو را اول وآخر
نبود این نماز را انبیا پیدا کرده اند اکنون این نماز را
پیدا کرده است چنین میگوید که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل پس دانستیم که نماز این صورت
تنها نیست بلکه استغراقیست وبیهوشیست که اینهمه صورتها
بیرون میماند وآنجا نمیگنجد که جبرئیل که معنی محضست هم نمیگنجد
حکایتی است از مولانا بهاء الدین ولد قدس سره
روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید
بعضی مریدان آواز د… مولانا را که وقت نماز است
مولانا بگفت ایشان التفات نکرد ایشان برخاستند

و بنماز مشغول شدند و دو مرید موافقت شیخ کردند و بنماز
نایستادند یکی از آن مریدان که در نماز بود خواجگی نام بچشم سر
بوی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند با امام
پشتشان بقبله بود و آن دو مریدان را که موافقت شیخ
کرده بودند روی شان بقبله بود زیرا چون شیخ از ما و
من بگذشت و اوئی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک
شد که موتوا قبل ان تموتوا اکنون او نور حق شده است
هر که پشت بنور حق کند و روی بدیوار آورد قطعا پشت
بقبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده است آخر این
خلق که روی بقبله میکنند آن کعبه را نبی ساخته است
برای آنکه آن خانه را او ساخته است قبله گاه عالم شده است
پس او قبله باشد بطریق اولی چون آن برای او قبله شده است
مصطفی صلی الله علیه و سلم یاری را عتاب کرد که ترا خواندم
چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم گفت آخر نه منت
خواندم گفت من بیچاره ام فرمود که نیکست اگر در همه وقت
مدام بیچاره باشی در حالت توانائی همچنانکه در حالت عجز خود را
بیچاره می بینی زیرا بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی

در همه احوال تو دو نیمه نیستی گاهی بیچاره و گاهی با چاره نظر
بقدرت او دار و همواره خود را بیچاره میدان و بی دست
و پا و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران
و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان ویند آسمانها و زمینها
همه بیچاره و مسخر حکم ویند او پادشاه عظیمست نور او چون نور
آفتاب و ماه نیست که بوجود ایشان چیزی برجای بماند
چون نور او بی پرده روی نماید نی آسمان ماند نی آفتاب
و نی ماه جز آن شاه کس نماند پادشاهی بدرویشی گفت
که مرا آن لحظه که ترا بدرگاه حق تجلی و قرب باشد یاد کن
گفت که من چون در آن حضرت رسم و تاب آن آفتاب جمال
بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم اما چون
حق تعالی بنده را گزید و مستغرق خود گردانید هر که دامن
او را بگیرد و از و حاجت طلبد بی آنکه آن بزرگ نزد حق
یاد کند و عرضه دهد حق آنرا برآرد حکایت آورده اند
که پادشاهی بود و او را بنده بود خاص و مقرب عظیم چون
آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصهها
و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار و آنرا در حرم

وان کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی باب حما
او بر تافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست
در سینه و جیب و چرمدان او بردی بطریق عشق بازی
که این بنده مدهوش من مستغرق جمال من چه
نامهارا بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز
در حرم دان او نهادی کارهای جمله بی آنکه او عرضه دارد
برآمدی چنین که یکی از آنها رد نگشتی بلکه مطلوب ایشان
مضاعف و بیش از آنکه طلبیده بدی بحصول پیوستی بندگان
دیگر که هوش داشتندی و بتوانستندی قصهای
اهل حاجت را بحضرت شاه عرض کردن و نمودن از
صد کار و صد حاجت یکی نادر منقضی شدی **فصل** یکی
گفت که اینجا چیزی فراموش کرده ام فرمود که در عالم
یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را
فراموش کنی باک نیست اگر آن را فراموش نکنی و اگر
جمله را بیاد داری و بجای آری و فراموش نکنی و آنرا
فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانکه پادشاهی ترا بده فرستاد
برای کاری معین تو رفتی و صد کار دیگر گزاردی چون آن کار را

و آنرا فراموش نکنی

که برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ نگزاردی
پس آدمی درین عالم برای کاری آمده است و مقصود
آنست چون آنرا نمی گزارد پس هیچ نگزارده باشد. انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان
یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا.
آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذیرفتن
بنگر که از وی چند کارها می آید که عقل در آن حیران میشود
سنگهارا لعل و یاقوت میکند کوههارا کان زر و نقره
میکند نبات را و زمین را در جوش می آرد و زنده میگرداند
و بهشت عدن میکند زمین نیز دانهها می پذیرد و بر میدهد
و عیبهارا می پوشاند صد هزار عجایب که در شرح نیاید می
پذیرد و پیدا میکند و جبال نیز همچنین معدنهای گوناگون
می دهد این همه میکنند اما ازیشان آن یک کار نمی آید
آن یک از آدمی آید که. ولقد کرمنا بنی آدم. نگفت. ولقد
کرمنا السماء والارض. پس از آدمی آن کاری آید که نی
از آسمانها آید و نی [illegible] می آید و نی از کوهها می آید
چو آن کار بکند ظلومی و جهولی از وی نفی شود اگر تو گویی که اگر

آن کار نمی کنم چندین کارها از من می آید آدمی را برای کار
دیگر نیافریده اند همچنان باشد که تو شمشیر بولادی هندی بی
قیمتی که آن در خزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور
گوشت کاو کند دیده کرده که من این تیغ را معطل نمیدارم
بوی چنان مصلحتی بجای می آورم یا دیگ زرین را آورده
و در و شلغم می پزی که بذرهٔ از و صد دیگ بدست آید
یا کارد مجوهر را میخ کدو یی شکسته کرده که من مصلحت میکنم
و کدو را بر وی می آویزم و این کارد را معطل نمیدارم جائی
افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو با چنین میخی
که قیمت آن پولیست بر می آید چه عقل باشد کارد صد دینارا
مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است
و می فرماید که ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة بیت تو بقیمت ورای دو جهانی چکنم قدر خود
نمیدانی ع مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی
حق تعالی میفرماید که من شما را و اوقات شما را و انفاس شما را
و اموال شما را و روز گار [illegible] که اگر من صرف و
و من دهید بهای آن بهشت جاودانست قیمت تو پیش من

ثمن

اینست اگر تو خود را بدو نرخ فروشی خود تو ظلم کرده باشی
همچنانکه آن مرد کارد صد دینار را بر دیوار زده و بر و کدو
با کوزهٔ آویخته آمدیم بهانه می آوری که من خود بکارهای عالی
صرو علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب وغیره
تحصیل میکنم آخر اینهمه برای تست اگر فقه است برای آن
تا کسی از دست تو نان تو رباید و جامهات را نکند و ترا
نکشد تا تو بسلامت باشی و اگر نجوم است احوال افلاک
و تاثیر آن در زمین ارزانی و گرانی و خوف همه تعلق باحوال
تو دارد و برای تست و اگر ستاره است از سعد و نحس
که بطالع تو تعلق دارد همه برای تست چون تامل کنی اصل
تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع ترا چندین تفاصیل و
عجائبها و احوالها و عالمهای بو العجب بی نهایت با تنگر که تو
اصلی ترا چه احوالها باشد چون فرعهای ترا عروج و هبوط
و سعد و نحس باشد ترا که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم
ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد که فلان روح فلان
خاصیت دارد و از [illegible] آید فلان کار را می شاید ترا غیر
این خواب و خور غذا دیگر است که . ابیت عند ربی یطعمنی و

ویقینی درین عالم آن غذا را فراموش کرده و باین
غذا مشغول شده و شب و روز تن را می پروری آخر این
تن اسپ تست و این عالم آخر اوست غذای اسپ غذای
سوار نباشد او را بسر خود خواب و خوریست و تنعم است اما
سبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سر
اسپ در آخر اسپان مانده و در صف شاهان و امیران
عالم بقا مقام نداری دولت آنجاست اما چون تن غالبست
حکم تن گرفته و اسیر او مانده همچنانکه مجنون قصد دیار لیلی کرد
اشتر را آنطرف می راند تا هوش با وی بود چون لحظهٔ
مستغرق لیلی میگشت و خود را و اشتر را فراموش می کرد
اشتر را در دیه بچه بود فرصت می یافت بازگشت و بدیه
میرسید چون مجنون بخود می آمد دو روزه راه باز گشته همچنین
سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای
منست از اشتر فرو جست و روان شد **شعر** هوی ناقة
ناقتي خلفي وقدامي الهوى • واني واياها لمختلفان • فرمود
که سید برهان الدین محقق [illegible] سخن میفرمود یکی گفت
که مدح تو از فلانی شنیدم گفت تا به بینم که آن فلان چه کسست

اورا

ورا آن مرتبت نیست که مرا بشناسد و مدح من کند
اگر او مرا [illegible] شناخته است مرا نشناخته است زیرا که این
سخن [illegible] این صورت و حرف نماند و این لب و دهان
نماند [illegible] عرضست و اگر بفضل شناخت همچنین و اگر ذات
مرا [illegible] نه است آنگه دانم که او مدح من تواند کردن و آن
مدح از آن من باشد حکایت او همچنان باشد که میگویند پادشاهی
پسر خود را بجماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم
و رمل وغیره آموخته بودند و استاد تمام گشته بکمال کودنی
و بلادت روزی پادشاه انگشتری در مشت گرفت فرزند
خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم گفت آنچه داری
گرد است و زرد است و مجوفست گفت چون نشانها راست
دادی پس حکم کن که آن چه چیز باشد گفت می باید که غربیل
باشد گفت آخر اینچندین نشانهای دقیق را که عقول در آن
حیران شوند دادی از قوة تحصیل و دانش این قدر بر تو
چون فوت شد که در مشت غربیل نگنجد اکنون همچنین علمای
اهل زمانه در علوم [illegible] و چیزهای دیگر را که بایشان
تعلق ندارد بغایت [illegible] اند و ایشان را بر آن احاطت

کلی گشته وانچه مهم است وبآن نزدیکتر ازهمه آنست
خودی وخودی خود را نمیدانند وهمه چیزها بحل وحرمت حکم
میکنند که آن جایزست وآن ناجایزست واین حلال است
وآن حرام است خود را نمیدانند که حلالست یا حرامست
او جایزست یا ناجایزست پاکست یا ناپاکست پس این
تحویف وزردی ونقش وتدویر عارضیست که چون در
آتشش اندازی اینهمه نماند ذاتی شود صافی ازین همه
نشان هرچیز که میدهند از علوم وفعل وقول همچنین باشد
وبجوهر او تعلق ندارد که بعد ازین همه باقیست نشان اینان
همچنان باشد که این همه را بگویند وشرح دهند ودر آخر
حکم کنند که درمشت غربیلست چون از انچه اصالت جز
ندارند من مرغم بلبلم یا طوطیم اگر مرا گویند که بانگ دیگر کن
نتوانم چون زبان من همینست غیر این نتوانم گفتن بخلاف
آنکه او آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن وصیاد
مرغانست بانگ وصفیر میکند تا او را مرغ دانند اگر او را
حکم کنند که غیر این آواز آهنگ کن تواند چون آن
آواز بر وعاریتیست وازان نیست تواند که آواز دیگر کند

چون

چون آموخته است که هرکه کالای مردمان دزدد از هر خانه
قماشی نماید **فصل** گفت این چه لطفست که مولانا تشریف
فر[…] توقع نداشتم ودر دلم نگذشت چه لایق ایم مرا همی با
شب[…] زدست بر سینه گرفته در زمره چاکران وملازمان
بودن […] ز لایق آن نیستم این چه لطف بود فرمود این
آنست که شما را همتی عالی است هرچند که شما را مرتبه عزیز
وبزرگیست وبکارهای بلند وخطیر مشغولید از علو همت خود را
قاصر میبینید وبدان راضی نیستید وبرخود چیزها بسیار لازم
میدانید اگرچه ما را همواره دل بخدمت بود اما میخواستیم
که بصورت هم مشرف شویم زیرا که صورت نیز اعتباری عظیم
دارد چه جای اعتبار خود مشارکست با مغز همچنانکه کار بی مغز
بر نمی آید بی پوست نیز بر نمی آید چنانکه دانه را اگر بی پوست
در زمین کاری بر نیاید چون بپوست در زمین دفن کنی بر آید
ودرختی عظیم پس ازین روی تن نیز اصلی عظیم باشد ودر
بایست وبی او خود کار بر نیاید ومقصود حاصل نشود ای
والله اصل معنیست [?] معنی را داند ومعنی شده باشد
باشد اینکه میگویند رکعتی من الصلوة خیر من الدنیا وما فیها

چیش هر کس نباشد چیش آنکس باشد که اگر کعبتین از و فوت
شود بالای دنیا و آنچه در وست باشد و از فوت ملک دنیا
که جمله آن او باشد فوت ذوق کعبتش دشوار تر آید • درویشی
نزد پادشاهی رفت پادشاه باو گفت که ای زاهد گفت
زاهد توئی گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا از آن منست
گفت نی عکس می بینی دنیا و آخرت و ملک از آن منست
و عالم را من گرفته ام توئی که بلقمهٔ و خرقهٔ قانع شده • اینما
تولوا فثم وجه الله • آن وجهیست مجرای و رایج که لا ینقطع است
و باقیست عاشقان خود را فدای اینوجه کرده اند و عوض نمی
طلبند باقی همچو انعام اند فرمود اگرچه انعامند اما مستحق
انعامند و اگرچه در آخرند مقبول میر آخرند که اگر خواهد ازین
آخرش نقل کند و بطویلهٔ خاصش برد همچنانکه از آغاز که او
عدم بود بوجودش آورد و از طویلهٔ وجود بجمادیش
آورد و از طویلهٔ جمادی بنباتی و از نباتی بحیوانی و از حیوانی
بانسانی و از انسانی بملکی الی ما لا نهایه پس اینهمه برای آن
نمود تا مقر شوی که او را ازین چنین طویلهای بسیار هست
عالی تر از همدیگر که طبقا عن طبق فما لهم لا یؤمنون • این برای

آن

آن نمودم تا مقر شوی طبقات دیگر را که در پیش است برای
آن ننمودم که انکار کنی و گوئی که همینست اوستادی صنعت
و فن [illegible] برای آن نماید که او را معتقد شوند و فرهنگهای دیگر را
که ننمود [illegible]ست مقر شوند و بآن ایمان آورند و همچنان پادشاهی
خلعت و صله دهد و نوازد برای آن نوازد که از و متوقع
دیگر خیرها شوند و از امید کیسهها بر دوزند برای آن ندهد که بگویند
همینست پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن برین قدر اقتصار
کنند هرگز پادشاه اگر داند که چنین خواهند گفتن و چنین
خواهند دانستن بوی انعام نکند زاهد آنست که آخر بیند
و اهل دنیا آخر بینند اما آنها که اخص اند و عارف اند نی آخر را
و نی آخر بینند ایشانرا نظر بر اول افتاده است و آغاز هر کار را
میدانند همچنانکه دانای گندم بکارد داند که گندم خواهد رستن
آخر از اول آخر را دید و همچنان جو و غیره چون اول را
دید او را نظر بر آخر نیست آخر در اول بر او معلوم شده است
ایشان نادرند و اینها متوسط که آخر را می بینند و اینها که در
آخر اند اینها انعامند [illegible] که آدمی را رهبر است در
هر کاری که هست تا او را در آن کار هوس و عشق آنکار

درد درون بخیزد او قصد آن کار نکند و آن کاری درد
میسر نشود خواه دنیا و خواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی
خواه علم خواه نجوم وغیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن
درخت بخت نکرد که • فاجاءها المخاض الی جذع النخلة • او را درد
بدرخت آورد و درخت خشک میوه دار شد تن همچو مریم است
و هر کسی عیسی داریم اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد
نباشد عیسی هم ازان راه نهانی که آمد باز باصل خود بپیوندد و
الا ما محروم مانیم و ازو بی بهره **بیت** جان از درون بفاقه و
طبع از برون ببرگ • دیو از خورش تخمه و جمشید ناشتا • اکنون
بکن دوا که مسیح تو بر زمین است • چون شد مسیح سوی فلک فوت شد
دوا **فصل** این سخن برای آنست که او بسخن محتاج است
که ادراک کند اما آنکه بی سخن ادراک میکند با وی چه حاجت
سخن است آخر آسمانها و زمینها همه سخن است پیش آنکس که ادراک
میکند و زاینده از سخن است که کن فیکون پیش آنکه آواز پست
را می شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد **حکایت** شاعری
تازی گوی پیش بادشاهی [illegible] بادشاه ترک بود و پارسی
نیز نمیدانست شاعر برای او شعری عظیم غرا بتازی گفت

واورد

آورد چون بادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر
امرا و وزرا چنانکه ترتیب است شاعری بپای استاد و شعر را
آغاز کرد شاه در آن مقامات که محل تحسین بود سری جنبانید
و در آن مقامات که محل تعجب بود خیره می شد و در آن مقام
که محل تواضع بود التفات میکرد اهل دیوان حیران شدند
که بادشاه ما کلمه بتازی نمیدانست این چنین سر جنبانیدن
مناسب در محلش ازو چون صادر شد مگر که تازی میدانست
چندین سال از ما پنهان میداشت و اگر ما بزبان تازی
بی ادبیها گفته باشیم وای بر ما او را غلامی بود خاص اهل
دیوان جمع شدند و او را اسپ و استر و مال و چندان
دیگر بر گردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که بادشاه
تازی میداند یا نمی داند و اگر نمیداند در محل سر جنبانیدن چون
بود کرامت یا الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار
و پادشاه را دلخوش دید بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود
ازوی پرسید بادشاه بخندید گفت والله من تازی نمیدانم
اما آنچه سری جنبانیدم میدانستم که مقصود او ازان شعر
چیست سری جنبانیدم تحسین میکردم که معلوم است که اصل

پس معلوم شد

مقصود است انشعر فرع مقصود است که اگر آن مقصود
نبودی انشعر گفته نشدی پس اگر بمقصود نظر کنید دوئی
نماند دوئی در فروعست اصل یکیست همچنان طرق مشایخ
اگرچه بصورت گوناگون و بحال و بافعال و احوال متباین است
اما از روی مقصود یک چیز است و آن طلب حقست همچنانکه
بادی که درین سرای بوزد گوشهٔ قالی برگیرد اضطرابی
و جنبشی در گلیمها پدید آید خس و خاشاک را بر هوا برد حوض
را از زره زره گرداند درختان و شاخها و برگها را در رقص
آرد آن همه احوالهای متفاوت گوناگون می نماید اما از روی
مقصود و اصل و حقیقة یک چیز است زیرا جنبیدن همه
از یک باد است گفت که مقصرم فرمود که کسی را که این
اندیشه آید و این عتاب برو فرود آید که در چیستم و چرا
چنین میکنم این دلیل دوستی و عنایت است که و یبقی
الحب ما یبقی العتاب زیرا عتاب با دوستان کنند
با بیگانه عتاب نکنند اکنون این عتاب نیز متفاوت است
بر آنکه او را درد می کند ... ... دارد دلیل محبت
و عنایت در حق او باشد ... اگر عتابی رود و او را درد نکنند

بان:

این دلیل محبت نباشد همچنانکه قالی را چوب زنند تا از وجد
کنند این را عقلا عتاب نگویند اما اگر فرزند خود را بزنند عتاب
آنرا گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام
که در خود دردی و پشیمانی می بینی دلیل عنایت و دوستی
حقست اگر در برادر خود عیبی می بینی آن عیب در تست که در و
می بینی عالم همچو آئینه است نقش خود را در و می بینی که المؤمن
مرآة المؤمن. آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه از و می
رنجی از خود می رنجی **حکایت** گفت پیلی آورد بر سر چشمه که آب
خورد خود را در آب میدید و می رمید او می پنداشت که از
دیگری می رمد نمی دانست که از خود می رمد همه اخلاق بد از ظلم
و کین و حسد و حرص و بی رحمی و کبر چون در تست نمی رنجی
چون آنرا در دیگری می بینی می رمی و می رنجی پس بدانکه از خود
رمی و می رنجی آدمی از گر و دمل خود فرجی نیابد دست
مجروح در آش می کند و با انگشت خود می لیسد و هیچ از آن
دلش بر هم نمیرود و چون اندکی بر دیگری اندک دملی یا نیم زخمی
ببیند آن آش او را ... ... همچنین اخلاق بد چون
گرهاست و دملهاست چون در وست از آن نمی رنجد

ومحبوب خود را

آنکه

وبر دیگر چون آزان به پیند برنجد و نفرت گیرد همچنان که
تو از وی می رمی او را نیز معذور رسید اگر از تو برمد و برنجد
رنج تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز
همان می بیند که. المؤمن مرآة المؤمن نگفت. الکافر مرآة
الکافر. زیرا که کافر را نی آنست که مرآة نیست الا آن نیست
که از مرآة خود خبر ندارد **حکایت** بادشاهی تنگ برلب جو
نشسته بود امرا از وی هراسان و ترسان و هیچ گونه روی او
گشاده نمیشد مسخرهٔ داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند
که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم مسخره قصد بادشاه کرد
و هر چند که جهد میکرد بادشاه بروی نظر نمی کرد نگه کرد که او
شکلی کند و بادشاه را بخنداند در جوی نظر میکرد و برمی دا
مسخره گفت بادشاه را اگر در آب چه می بینی گفت قلتبانی را
می بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست
اکنون همین است اگر تو در وی چیزی می بینی و می رنجی آخر او نیز
کور نیست همان می بیند که تو می بینی پیش او دو آنا نمیگنجد
تو انا می گوئی و او انا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا
دوئی نماند اما آنکه او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در

که. وهو الحی الذی لا یموت او را آن لطفست که اگر ممکن بود
برای تو بمردی تا دوئی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن
نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوئی برخیزد **تمثیل** دو مرغ را
برهم بندی با وجود جنسیت و آنچه دو بر داشتند بچهار مبدل
شد نمی پذیرد زیرا که دوئی است آفتاب را آن لطفست که پیش
خفاش بمیرد اما چون امکان ندارد میگوید ای خفاش
لطف من بهمه رسیده است خواهم که در حق تو نیز احسان
کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکن است تا از نور جلال من
بهره مند گردی و از خفاشی بیرون آئی و عنقای قاف
قرب گردی بندهٔ از بندگان حق را این قدرت بوده است
که خود را از برای دوستی فنا کرد از خدا آن دوست را میخواست
خدا قبول نمیکرد ندا می آمد که من او را نمیخواهم آن بنده حق
الحاح میکرد و از استدعا دست باز نمیداشت که خداوندا
در من خواست او نهادهٔ از من نمیرود در آخر ندا آمد خواهی که
آن بر آید سر را فدا کن و تو نیست شو و نمان و از عالم برو
گفت یا رب راضی شدم [illegible] کرد و سر را بباخت برای
دوست تا کار او حاصل شد چون بندهٔ را آن لطف باشد

که خیان عمری را که یک روزهٔ آن عمر بعمر جمله عالم اولا و اخرا
ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف بنا شد انیت
محال اما فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو ثقیلی آمد بالای
دست بزرکی نبشت فرمود که ایشانرا چه تفاوت کند بالا یا زیر
چراغند چراغ اگر بالای طلب کند برای خود طلب نکند غرض
او منفعت دیکران باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر
هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا او چراغست علی کل حال چه
جای چراغست که آفتاب ابدیست ایشان اگر جاه و بلندی
دنیا طلبند غرض شان آن باشد که خلق را آن نظر نیست
که بلندی ایشانرا ببینند ایشان خواهند که بدام دنیا اهل
دنیا را صید کنند تا با آن بلندی دیکر ره یابند و در دام آخرة
افتند همچنانکه مصطفی صلی الله علیه وسلم مکه را و بلاد را برای
برای آن نمیکرفت که او محتاج آن بود برای آن میکرفت تا همه را
زندکی بخشد و بینایی و روشنایی کرامت کند هذا کف
معوّد ان یعطی لا هو معوّد ان یاخذ ایشان خلق را می فریبند
تا عطا بخشند نه برای آنکه از ایشان چیزی برند شخصی که دام
نهد و مرغکانرا بمکر در دام اندازد تا ایشانرا بخورد و بفروشد

آنرا مکر کویند اما اکر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی قیمت را
که از کوهر خود خبر ندارد بکیرد و دست آموز ساعد خود کرداند
تا مشرف و معلم و مؤدب کرداند این را مکر نکویند اگرچه صورت
مکرست این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده را زنده
کردن و سنک را لعل کردانیدن و منی مرده را آدمی ساختن
دانند و افزون ازین اکر باز آن علم بودی که او را چرا می کیرند
محتاج دانه نبودی بجان و دل جویان دام بودی و بر دست
شاه پران شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر می کنند و میکویند
که ما ازین بسیار شنیده ایم تو بر تو اندرون ما ازین جنس سخنها
پرست • وقالوا قلوبنا غلف بل لعنهم الله بکفرهم • کافران می
کفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پریم
حق جواب ایشان میفرماید که حاشا که ازین پر باشند پر و
از وسواسند و از خیالند و از شرک و شکند بلکه پر از لعنت اند
که • بل لعنهم الله بکفرهم • کاشکی تهی بودندی از آن هذیانات
باری قابل بودندی که ازین بذیرفتندی قابل نیز نیستند
حق تعالی مهر کرده است [illegible] ایشان و بر چشم ایشان
و بر دل ایشان تا چشم لون دیکر بیند یوسف را کرک بیند

وگوش گون دیگر شنود حکمت را ز اثار ومذیانات بمرد
ودل را لون دیگر که محل وسواس وخیال گشته است همچو پیرن
زمستان که از تشکل وخیال توی بر توی افتاده است
از یخ وسردی جمع گشته است که • ختم الله علی قلوبهم وعلی
سمعهم وعلی ابصارهم غشاوه • چه جای اینست که ازین پرباشند
بوی نیز نیافته اند ونشنیده اند در همه عمر ایشان و نه آنها که به
که با ایشان تفاخر میکنند وبی تبارک ایشان کوزه ایست
که حق تعالی آنرا بر بعضی پر آب می نماید واز انجا می خورند و
سیراب می شوند و بر لب بعضی تهی می نماید چون در حق او چنین
است ازین کوزه چه شکر گوید شکر انکس گوید که بوی پر مینماید
این کوزه چون حق تعالی آدم را از آب وگل بساخت • خمرت
طینة آدم اربعین یوما • قالب او را تمام بساخت وچندین
مدة بر زمین مانده بود وابلیس علیه اللعنه فرود آمد ودر قالب
او رفت ودر رگهای او جمله گردید وتماشا کرد وان رگ و
پر خون وپر اخلاط را بدید گفت آوه عجب نیست که آن ابلیس که
من در ساق عرش دیدا[...]که خواهد پیدا شد اگر این بناشد
آن ابلیس اگر هست این باشد والسلام علیکم بر خاست حکایت

بوم

پسر اتابک امیر فرمود که پدر تو دایما بحق مشغولست واعتقادش
غالبست ودر نخشش پیداست روزی اتابک گفت که کافران
رومی گفتند که دختر با تاتار دهیم که دین یک گردد واین دو تو
که حلمائیست برخیزد گفتم آخر این دین کی یک بُده است
همواره دو است بوده است وجنگ وقتال قایم میان ایشان
شما دین را یک چون خواهید کردن برین مولانا فواید فرمود
که یک آنجا شود در قیامت اما اینجا که دنیاست ممکن نیست
زیرا اینجا هر یکی را مرادیست وهوائیست مختلف یکی اینجا ممکن نگردد
مگر در قیامت که همه یک شوند ویکجا نظر کنند ویک گوش شوند
ویک زبان در آدمی بسیار چیزهاست موش است ومرغست
باری مرغ قفص را بالا می برد وباز موش بزیر می کشد وصد
هزار وحوش مختلف در آدمی مگر انجا روند که موش موشی
بگذارد ومرغ مرغی بگذارد وهمه یکی شوند زیرا که مطلوب نی
بالاست ونی زیر چون مطلوب ظاهر شود نی بالا پرد ونی زیر
فصل یکی چیزی گم کرده است چپ می جوید وراست می جوید پیش میجوید
وپس میجوید چون آن چیز [...]ت نه بالا جوید ونی زیر نی چپ
جوید ونی راست نی پیش جوید ونی پس جمع شود پس در روز

تمثیل

قیامت همه یکنظر شوند ویک زبان ویک کوش ویک
هوش همچنانکه ده کس را باغی یا دکانی بشرکت باشد بخشان
یک باشد وغم شان یکی باشد ومشغولیشان بیک چیز باشد
چون مطلوب یک کشت پس در روز قیامت چون همه کار
بحق افتاد همه یک شوند یعنی هر کسی در دنیا بکاری مشغول است
یکی در مال یکی در کسب یکی در علم همه را معتقد انست که درمان
وذوق وخوشی وراحت من در آنست وآن رحمت حق است
چون در آنجای رود ومیجوید نمی یابد باز میکردد وچون ساعتی
مکث میکند میکوید آن ذوق ورحمت جستنی است مکر نیک نجستم
باز بجویم وچون باز میجوید نمی یابد همچنین تا کاهی که رحمت روی نماید
بی حجاب بعد از ان داند که راه آن نبود اما حق تعالی بندکان
دارد که پیش از قیامت چنانند ومی بینند آخر. علی رضی الله عنه
میفرماید. لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا. یعنی چون قالب را
برکیرند وقیامت ظاهر شود یقین من زیادت نشود نظیرش
چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه رو بهر جانب کرده
اند ونماز میکنند چون روز [illegible] از ان باز کردند اما آنرا
که رو بقبله بوده است ودر شب چه باز کردد چون همه بسوی او

میکردند پس آن بندکان هم درین شب روی بوی دارند
واز غیری کردانیده اند پس در حق ایشان قیامت
حاضر است. سخن بی پایانست اما بقدر طالب فرو می آید
وان من شیء الا عندنا خزاینه وما ننزله الا بقدر معلوم. حکمت
همچون بارانست در معدن خویش بی پایانست. اما
بقدر مصلحت فرود آید در زمستان ودر بهار ودر تابستان
ودر پاییز بقدر او ودر بهار همچنین بیشتر وکمتر اما از انجا که می آید
آنجا بی حدست شکر را در کاغذ کنند یا دارو را عطاران اما
شکر آن قدر نباشد که در کاغذست کانهای شکر وکانهای داروها
بیحدست وبی نهایت در کاغذ کی کنجد تشنیع می زدند که قرآن
بر محمد صلعم چرا کلمه کلمه فرود می آید وسوره سوره فرو نمی آید مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرمود که این ابلهان چه میکویند اگر بر من تمام
فرود آید من بکدازم ونمانم زیرا که واقفست اندکی بسیار فهم
کند واز چیزی واز سطری دفترها نظیرش همچنانکه جماعتی
نشسته اند وحکایتی می شنوند اما یکی از ان احوال را تمام
میداند ودر میان واقف [illegible]ت از رمزی آن همه را
فهم میکند وزرد وسرخ می شود واز حال بحال میکردد ودیکران

آنقدر که شنیدند که فهم کردند چون واقف نبودند بر کل
احوال آن اما آنکه واقف بود از آن قدر بسیار فهم کردیم
چون در خدمت عطار آمدی شکر بسیار است اما می بیند که سیم
چند آوردی بقدر آن دهد سیم اینجا همت و اعتقاد است
بقدر اعتقاد و همت سخن فرو می آید چون بطلب شکر آمدی در جوالت
بنگرند که چه قدر است بقدر آن بنماید کیله بادو اما اگر قطارهای
اشتر و جوالهای بسیار آورده باشد فرماید که کیالان بیاورند
همچنین آدمی بیاید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را
قطره چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها در عالم
معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنین است در مالها و زرها
و کانها جمله بی پایانست اما بر قدر شخص فرو می آید زیرا
که افزون از آن بر نتابد و دیوانه شود نمی بینی در مجنون
و فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق
زنی چون شهوت از آنچه قوت او بود بر او افزون ریختند و
نمی بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند
دعوی خدائی کرد. وان من شیء الا عندنا خزائنه. هیچ چیز
نیست از نیک و بد که آن ایشان را در خزانه ما گنجهای بی پایان

نیست اما بقدر حوصله می فرستیم که مصلحت در آنست آری آن
شخص معتقد است اما اعتقاد را نمیداند همچنانکه کودکی معتقد نانست
اما نمیداند که چه چیز را معتقد است و همچنین از نباتات درخت
زرد و خشک می شود از تشنگی و نمیداند که تشنگی چیست وجود
آدمی همچون علمیست علم را اول در هوا می کند و بعد از آن لشکرها
را از هر طرف که حق داند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و
کرم و خوف و رجا و احوالهای بی پایان و صفات بی حد
بپای آن علم میفرستد هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آنکه
از نزدیک نظر کند بداند که در وی چه گوهرهاست و چه معنیهاست
شخصی آمد گفت کجا بودی مشتاق تو بودمی چرا دور ماندی
گفت اتفاق چنین افتاد گفت ما نیز دعا می کردیم تا این اتفاق
بگردد و زایل شود اتفاقی که فراق آورد اتفاق نا یابست
ای والله همه از حق است اما نسبت بحق همه نیکست همه چیزها
بما نی این چه درویشان میگویند همه نیکست راست میگویند
همه نسبت بحق نیز نیکست و بکمالست اما نسبت بما نی زنا و پاکی
و بی نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید جمله نسبت بحق
نیکست اما نسبت بما زنا و دزدی و کفر و شرک بدست و توحید

ونماز وخیرات نسبت بمانیکست آما نسبت بحق جمله نیکست **تمثیل**
همچنانکه بادشاهی در ملک او زندان ودار وخلعت ومال و
املاک وحشم وسور وشادی وطبل وعلم همه باشد اما نسبت
بباد شاه جمله نیکست چنانکه خلعت کمال ملک اوست زندان و
دار نیز در مقام خود در بایست ملک اوست ونسبت بوی
همه کمالست اما نسبت بحق خلعت ودار کی یکی باشد **فصل**
سوال کرد که از نماز فاضل ترچه باشد یک جواب آنکه گفتیم
جان نماز به از نماز مع تقریره جواب دوم که ایمان به از نماز
زیرا نماز بنجوقت فریضه است وایمان بیوسته فریضه است
ونماز بعذر ساقط شود ورخصت تاخیر باشد وتفصیلی دیگر
آنکه نماز وایمان بهیچ عذری ساقط نشود ورخصت تاخیر نباشد
وایمان بی نماز منفعت کند ونماز بی ایمان منفعت نکند همچو نماز
منافقان ونماز در هر دینی نوع دیگرست وایمان بهیچ دینی متبدل
نگردد واحوال او وقبله او وغیره متبدل نگردد وفرقها دیگر
بقدر جذب مستمع ظاهر شود. وان من شیء الا عندنا خزاینه
وما ننزله الا بقدر معلوم. [illegible] آن از دست میش خمیر
کننده کلام همچون آبست در آرد آنقدر آب ریزند که

صلاح

صلاح اوست **فرد** چشم بد گرکس نگرد من حلیمم. از خود گلهٔ گن
روشنائیش توئی. چشم بد گرکس نگرد یعنی مستمع دیگر جوید
چه تو من حلیمم روشنائیش توئی بدین سبب که تو نابینا توئی از خود
نرسیده تا روشنایت صد هزار تو بودی **حکایت** شخصی بود
سخت ضعیف وحقیر همچو عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانکه صورتهای
حقیر او را حقیر نظیر کردندی وخدا را شکر کردندی اگر چه پیش از دیدن
او زشتی بودندی از حقارت صورت خویش وبا اینهمه در سخن زشت
سخن گفتی ولافهای زشت زدی در دیوان ملک بر روی زیر و
وزیر را از آن درد کردی وفرو خوردی تا روزی وزیر گرم
شد وبانگ بر آورد که ای اهل دیوان این فلان فلانی را از
خاک بر گرفتیم وبر ورزدیم وبنان وخوان ونان پاره ونعمتها
وآبا ما کسی شد تا بجای رسید که ما را چنینها گوید در روی او
بر جست وگفت ای اهل دیوان واکابر دولت وارکان
راست میگوید نعمت ونان ریزه او وآبا او پرورده
شدم وبزرگ شدم لاجرم بدین حقیری ورسوائی ام اگر بنان و
نعمت کسی دیگر پرورده شدمی [illegible] که صورتم وقامتم وقیمتم به
ازین وبیش ازین بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم

بمی کریم . یالیتنی کنت ترابا . واگر کسیم از حال بر داشتی
چنین مضحکه نبودمی اکنون مریدی که پرورش از مرد حق
یابد روح او را بال و پالی باشد و کسی که از مزوّدی و سالوسی
پرورده شود و علم از و آموزد همچو آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز
و غمگین ولی بیرون شو از تردّدها باشد و حواس او کوته بود
والذین کفروا اولیاءهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات
در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته اند که روح او
مغیبات را نماید چنانکه آب صافی آنچه در تحت اوست از
سنگ و سفال وغیره و آنچه بالای آبست همه نماید عکس آن
در گوهر آب نهاده است بی علاجی و تعلیمی لیک چون آب
آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و دانش از و
جدا شد و او را فراموش شد حق تعالی انبیا و اولیا را
فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر رنگین و
تیره که در و در آید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد پس او را
یاد آید چون خود را صاف بیند بداند که اول من چنین صاف
بوده ام بیقین و بداند که آن تیرگی و رنگها عارضی بود یاد آرش
آید حالتی که پیش ازین عوارض بود بگوید که . هذا الذی رزقنا

من قبل . پس اولیا و انبیا مذکّران باشند او را از حالت
پیشین نی آنکه در جوهر او چیزی نو نهند اکنون هر آب تیره که آن
بزرگ را شناخت که من ازویم و از آن ویم در آمیخت و آن
آب تیره که آن آب بزرگ را نشناخت و او را غیر خود دید
و غیر جنس خود دید پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر در نیامیزد
و از آمیزش بحر دور تر و بعید تر شود چنانکه فرمود . فما تعارف منها ائتلف
وما تناکر منها اختلف . و ازین فرمود . لقد جاءکم رسول من
انفسکم یعنی که آب بزرگ از جنس آب خورد ست و از نفس اوست
و از گوهر اوست و آنچه او را از نفس خود نمی بیند آن تناکر از
نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قرین برین
آب میزند او نمی داند که رمیدن من از آن آب بزرگ و بحر
از نفس منست یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش چنانکه
کل خوارند که میل بکل از طبیعت منست یا از علتی که با طبع من در
آمیخته است هذا انکه هر آیتی و آیتی و حدیثی که باستشهاد آرند
همچون دو شاهد و دو گواه است واقف بر گواهیهای مختلف
بهر مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام چنانکه دو گواه گواه باشند
بر وقف خانه و همچنین دو گواه گواه باشند بر بیع دکانی و همین دو گواه

گواهند بزرگانی در هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی
دهند صورت گواه همان باشد و معنی دیگر ؛ ونفعنا الله و
وایاکم اللون لون الدم والریح ریح المسک فصل گفتیم که
آرزو شد او را که شما را به بیند و می گفت که میخواهم که خداوند
کار را بدیدمی مولانا فرمود که خداوند کار را این ساعت به بیند
بحقیقت زیرا آنچه آرزو می برد که خداوند کار را به بینم آن نقاب
خداوند کار بود خداوند کار را این ساعت بی نقاب به بیند
و همچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر
انواع چیزها به پدر و مادر و برادر و دوستان و آسمانها
و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و طعامها و شرابها همه
آرزوی حق دارند و آن چیزها جمله نقابهاست چون از این عالم
بگذرند و آن شاه را بی این نقابها به بینند بدانند که آن همه
نقابها و روپوشها بود مطلوبشان در حقیقت این یک چیز
همه مشکلها حل شوند همه سوالها و اشکالها را که در دل داشتند
جواب بشنوند و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که
هر مشکل را علی الانفراد جدا جدا جواب باید گفتن بیک جواب
همه سوالها یکبار معلوم شود و مشکل حل گردد تمثیل

بزرگان

همچنانکه در زمستان هر کسی در جامه در پوستینی و تنوری در غار
گرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته و همچنین جمله نبات
از درخت و گیاه و غیره از زهر سرمائی بی برگ و نوا مانده
و رختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو
نرسد چون بهار جواب ایشان تجلی بفرماید جمله سوالهای مختلف
از احیا و نبات و موات یکبار حل گردد و آن سببها بر خیزد
و جمله سر بیرون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی
این نقابها را برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق
بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهره مند نشویم بواسطه
این نقابها مدد و منفعت میگیریم این آفتاب را می بینی که در نور او
میرویم و می بینیم و نیک را از بد تمیز میکنیم و در و گرم می شویم و درختان
و باغها مثمر میشوند و میوه های خام ترش و تلخ در حرارت او پخته
و شیرین می گردد و معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تاثیر او
ظاهر می شوند اگر این آفتاب که چندین منفعت می دهد بوسایط
اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقان بسوزند
و نمانند حق تعالی چون به کوه بحجاب تجلی می کند او را پر درخت
و پر گل و سبزه و آراسته و پیراسته می گرداند و چون بی حجاب

تجلی میکند او را زیر و زبر ذره ذره می گرداند. فلما تجلی
ربه للجبل جعله دکا. سایل سوال کرد که آخر در زمستان
همان آفتاب هست گفت ما را غرض اینجا ازین حمل گفتن
مثالست اما آنجا نی حمل است و نی حمل مثل و دیگر است
و مثال دیگر هر چند که عقل الجز را جهد ادراک نکند اما عقل
جهد خود را کی رها کند و اگر جهد خود را رها کند آن عقل نباشد عقل
آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد از فکر
و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری اگرچه او مدرک نشود
و قابل ادراک نیست عقل همچون پروانه است و معشوق همچون
شمع است هر چند که پروانه چون خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک
شود اما پروانه آنست که هر چند برو آسیب آن سوختگی و الم
میرسد از شمع نشکیبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع
بشکیبد و خود را بر آن نور نزند او خود پروانه نباشد و اگر
پروانه خود را بر نور شمع زند و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد
پس آدمی که از حق بشکیبد و اجتهاد نماید او آدمی نباشد و اگر
تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد پس آدمی آنست که
از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق می گردد بی آرام

و بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرک
هیچ عقلی نگردد **فصل** پروانه گفت که مولانا بهاء الدین پیش
از آنکه خداوندگار روی نماید عذر بنده میخواست که مولانا جهت
این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را
حالتهاست حالتی سخن گوییم حالتی پروای خلقان باشد
حالتی عزلت و خلوت حالتی استغراق و حیرت مبادا
که امیر در حالتی آید که توانم دلجویی او کردن و فراغت آن
نباشد که بموعظه و مکالمت با وی پردازیم پس آن بهتر که
چون ما را فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن
و با ایشان منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت
کنیم امیر گفت که مولانا بهاء الدین را جواب دادم که من بجهت
آن نمی آیم که مولانا بمن پردازد و با من مکالمت کند
برای آن می آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم
از نیها که این ساعت واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول
بودی و روی نمود تا دیری مرا در انتظار بگذاشت تا من بدانم که
اگر مسلمانان و نیکان بر در من بیایند منتظرشان بگذارم و
زود راه ندهم چنین صعب و دشوار است مولانا تلخی آن را به من

بچشانید و مرا تادیب کرد تا با دیگران چنین نکنم مولانا فرمود
نی بلکه آنکه شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود روایت
می آورند که حق تعالی میفرماید که ای بنده من حاجت ترا در
حالت دعا و ناله زودتر بر آوردمی اما آواز و ناله تو مرا خوش
می آید در اجابت جهت آن تاخیر می افتد تا بسیار بنالی
که آواز و ناله تو مرا خوش می آید تمثیل مثلا دو گدا بر در شخصی
آمدند یکی مطلوب و محبوبست و آن دیگر مبغوض خداوند خانه
گوید بغلام که زود بی تاخیر بآن مبغوض نان پاره بدهد تا از
ما زود آواره شود و آن دیگر را که محبوبست وعده دهد که هنوز
نان نپخته انتظار کن تا نان برسد و بپزد دوستان را پیشتر که
خاطرم می نخواهد که ببینم و در ایشان سیر سیر نظر کنم
و ایشان نیز در من تا چون بسیار دوستان صاحب گوهر
همدیگر را نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند
آشنائی قوت گرفته باشد زود همدیگر را باز شناسند
و بدانند که ما در دار دنیا هم بوده ایم و بهم خوش پیوند بند
زیرا که آدمی یار خود را زود گم می کند نمی بینی که درین عالم که
با شخصی دوست شده و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیک

فعل

فعل قبیح از تو پوشیده می شود و او را گم می کنی و صورت
یوسفی یکبارگی مبدل می شود همان را که یوسف میدیدی اکنون
بصورت گرگش می بینی هر چند که صورت مبدل نشده است
و همانست که می دیدی بآن یک حرکت عارضی گرگش کردی
فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدل
گردد چون نیک او را نشناخته باشی و در ذات وی تا نیک
نیک فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن حاصل
همدیگر را نیک می باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که
در هر آدمی مستعارست از آن گذشتن و در عین ذات او
رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدیگر را بر
می دهند اوصاف اصلی ایشان نیست حکایت گفته اند که شخصی
گفت که من فلان مرد را نیک می شناسم و نشان او بدهم
گفتند فرما گفت مکاری من بود و دو گاو سیه داشت اکنون
همچنین برین مثالست خلق گویند که فلان دوست را دیدیم
و می شناسیم و هر نشان که دهند در حقیقت همچنان باشد که آن شخص حکایت
کرد گاو سیاه داده باشند آن نشان او نباشد و آن نشان
بهیچ کاری نیاید اکنون از نیک و بد آدمی می باید گذشتن

وفرو رفتن در ذات او که چه ذات وچه گوهر دارد که دیدن
ودانستن آنست توضیح عجبم می آید از مردمان که گویند که
اولیا و عاشقان بعالم بیچون که او را جای نیست ومکان
نیست وصورت نیست وبیچون وبیچگونه است چگونه
عشق بازی میکنند ومدد وقوت میگیرند ومتاثر میشوند
آخر شب وروز در آنند این شخص که شخصی را دوست میدارد
واز و مدد میگیرد آخر این مدد از لطف واحسان وعلم
وذکر وفکر او واز شادی وغم او می گیرد واین جمله در عالم
لامکانست واو دم بدم ازین معانی مددی گیرد ومتاثر می گردد
عجبش نمی آید وعجبش می آید که با عالم لامکان چون عاشق
شوند واز وی چون مدد گیرند حکایت وتمثیل حکیم منکر بود انمعنی را
روزی رنجور شد واز دست رفت ورنج برود از کسی شنید حکیمی
آلهی بزیارت او رفت گفت آخر چه میطلبی گفت صحت گفت
صورت این صحت را بگو که چگونه است تا حاصل کنی گفت
صحت صورتی ندارد واو بیچون است چونش میطلبی گفت آخر بگو
که صحت چیست گفت این میدانم که چون صحت بیاید قوتم
حاصل می شود وفربه میشوم وسرخ سپید می گردم وتازه

وشگفته

وشگفته میگردم گفت من از تو نفس صحت می پرسم ذات
صحت چه چیز است گفت نمیدانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی
واز مذهب اول باز گردی ترا معالجه کنم وتندرست کنم وصحت را
بنمایم بمصطفی صلی الله علیه وسلم سوال کردند که چند این معانی
بیچونند اما بواسطهٔ صورت آدمی ازان معانی می توان
منفعت گرفتن بواسطهٔ صورت فرمود اینک صورت آسمان
وزمین بواسطهٔ این صورت منفعت می گیری از آن معنی کل
چون می بینی تصرف چرخ فلک را وباریدن ابرها را بوقت تابستان و
زمستان وتبدیلهای روزگار را می بینی همه بر صواب وبر حکمت
آخر این ابر جماد چه داند که بوقت می باید باریدن واین زمین را
می بینی چون نبات را می پذیرد ویکی را ده میدهد آخر این کی
میکند او را می بین بواسطهٔ این عالم ومددی گیر همچنانکه از
قالب آدمی مددی گیری از معنی آدمی از معنی عالم مددی گیر
بواسطهٔ عالم چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم مست شدی وبیخود
سخن گفتی گفتی قال الله آخر از وی صورة زبان آدمی گفت
اما او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چون او در اول
خود را دیده بود که اینچنین سخن جاهل ونادان وبی خبر

اکنون از وی اینچنین می زاید و اند که او نیست که اول
بود و این تصرف حق است چنانکه مصطفی خبری داد
پیش از وجود چندین هزار سال از آدمیان و از انبیا
گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و کرسی
خلا و ملا وجود آدمی نه قطعا این خبرها را وجود دینه حادث
وی نمیگوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که
نمیگوید حق میگوید · وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
از صوت و حرف منزه است سخن او بیرون از حرف و صوت است اما
سخن خود را از حرف و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند
در راهها در کاروان سراها بر سر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین
ساخته اند و از دهان ایشان آب می آید و در حوض میریزد
همه عاقلان دانند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی آید
از جای دیگر می آید آدمی را خواهی که بشناسی او را در سخن آر
از سخن او او را بدانی و اگر طرار باشد و کسی بوی گفته باشد
که از سخن مرد را بشناسند و او سخن را نگاه دارد قاصدا تا او را
در نیابند **تمثیل** همچنانکه آن حکایت که بچه در صحرا با مادر گفت که مرا
در شب تاریک سیاهی هولی مانند دیوی روی می نماید و عظیم

می ترسم مادر گفت که مترس چون آن صورت را ببینی دلیر
بروی حمله کن پیدا شود که خیال است گفت ای مادر و اگر آن
سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد من چکنم اکنون
اگر او را وصیت کرده باشند که سخن مگو تا پیدا نگردی تا منش
چون شناسم گفت در حضرت او خاموش کن و خود را بوی
ده و صبر کن باشد که کلمه از دهان او بجهد و اگر نجهد باشد که کلمه
از زبان تو بجهد یا خود است تو یا در خاطر تو سخنی و اندیشه سر بر زند
از آن اندیشه و از آن سخن حال او را بدانی زیرا که از و
متاثر شدی آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون
تو سر بر زده است **حکایت** شیخ سرزی میان مریدان
نشسته بود مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ
اشارت کرد که برای فلان سر بریان بیارند گفتند شیخ چه
دانستی که او را سر بریان می باید گفت زیرا که سی سالست
که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کردم
و منزهم همچو آینه بی نقش ساده گشته ام چون سر بریان در خاطر
من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آن
فلانست زیرا آینه بی نقشست اگر در آینه نقش نماید نقش

غیر باشد **حکایت** عزیزی در خلوة نشسته بود برای طلب مقصود
بوی ندا آمد که این چنین مقصود بلند بحیله حاصل نشود از حیله برون
آی تا نظر بزرگی بر تو افتد آن مقصود ترا حاصل شود گفت
آن بزرگ را کجا یابم گفتند در جامع گفت میان چندین خلق
او را چون شناسم که کدام است گفتند برو او ترا بشناسد و
نظر کند او بر تو افتد نشان آنکه نظر او آن باشد که ابریق از
دست تو بیفتد و بیهوش گردی بدانی که او بتو نظر کرده است
چنان کرد ابریق پر آب گرفت و جماعت مسجد را سقائی می
کرد و میان صفوف می گردید ناگهان حالتی بروی پدید آمد
شهقه بزد و ابریق از دست او افتاد بیهوش در گوشه ماند
خلق جمله رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید آن شاه را که
بروی نظر انداخته بود آنجا ندید اما بمقصود خود برسید خدای را
مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند اما
طالبان را بمقصودهای خطیر رسانند و موهبت کنند این چنین
شاهان عظیم و نازنین **تجرید** گفتم پیش تمام بزرگان می آیند [نادر اند]
گفت ما را پیش نمانده است دیریست که ما را پیش نیست
اگر می اندیشی آن مصور می آید که اعتقاد کرده اند عیسی را

علیه السلام

علیه السلام گفتند که بخانه تو می آئیم گفت ما را در عالم خانه
کجاست و کی بود **روایة** آورده اند که عیسی علیه السلام در صحرای
میگذشت دید باران عظیم فرو گرفت رفت در خانه سیه گوش
در کنج غاری پناه گرفت لحظه تا باران منقطع گردد وحی آمد که
از خانه سیه گوش بیرون رو که بچگان او بسبب تو آسایش نمی
یابند ندا کرد که یارب لابن آوی اوی آوی ولیس لابن مریم
ماوی گفت فرزند سیه گوش را پناهست و جاییست و فرزند
مریم را نی پناهست و نی جاییست و نه خانه است و نی مقام
مولانا فرمود اگر فرزند سیه گوش را خانه است اما چنین
معشوقی او را از خانه نمی راند ترا چنین راننده هست اگر ترا
خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده و لطف این خلعت
که تو مخصوص گشته ترا می ماند صد هزار آسمان و زمین و دنیا
و آخرت و عرش و کرسی می ارزد و افزونست و در گذشت [شندی ده]
فرمود که آنچه امیر آمد و ما زود روی ننمودیم نمی باید که خاطر
بشکند زیرا که مقصود او ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز
خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار
کرد اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خود است

وطلب ثواب چون انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثواب
بیشتر باشد پس علی کل التقدیرین بان مقصود که آمدن
مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دل خوش
و شادمان گردد **فصل** اینچه میگویند که القلوب الی القلوب تشا
کیفیت و سنخیت و حکایتیست که میگویند بر ایشان کشف
نشده است و اگر نی سخن چه حاجت بودی چون قلب گواهی میدهد
اما دل را حظیست جدا گوش را حظیست جدا چشم را حظیست
جدا و زبان را حظیست جدا بهر یکی احتیاج هست فرمود که اگر
دل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر
لیلی را که رحمانی نبود و جسمانی بود و نفس بود و از آب و گل
بود عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته
بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را
باواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را از خود جدا نمی دید **شعر**
خيالك في عيني واسمك في فمي ۞ وذكرك في قلبي الى اين اغيب
اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او را بدان حال
گرداند که خود را از وجدا نبیند و حسهای او جمله درو غرق شوند
از چشم و سمع و شم وغیره که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبد همه را

جمع مینید و حاضر دارد اگر یک عضوی ازین عضوها که گفتیم حظ تمام
یابد همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند این طلبیدن
حس حظی دیگر جدا دلیل آن میکند که این عضو چنانکه حق حظیست
تمام نگرفته است حظی یافته است ناقص لاجرم در آن غرق
نشده است حس دیگرش حظی طلبد عدد می طلبد هر حسی
حظی جدا اواس جمعند از روی معنی از روی صورت متفرقند
چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه درو مستغرق
شوند چنانکه مگس بالا می برد و پرش می جنبد و سرش می جنبد
و همه اجزاش می جنبند چون در انگبین غرق شد همه اجزاش
می جنبند چون در انگبین غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت
نکند استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد نماند
و فعل نماند و حرکت نماند غرق آن باشد هر فعلی که ازو آید آن
فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز در آب دست و پای میزند
او را غرق نگویند یا بانگی میزند که آه غرق شدم این را نیز استغراق
نگویند آخر این انا الحق گفتن مردم می پندارند که دعوی بزرگیست
انا الحق عظیم تواضع است زیرا که این کس میگوید من عبد خدایم
دو هستی اثبات می کند یکی خود را و یکی خدا را اما آنکه انا الحق

میکوید خود را عدم کرد و باد داد می گوید انا الحق یعنی من نیستم
همه اوست جز خدا را هستی نیست من بکلی عدم محضم و هیچم
تواضع درین بیشتر است اینست که مردم فهم نمی کنند اگر این مرد
بندگی کند برای خدا حسبة لله آخر بندگی او در میانست اگرچه برای
خداست خود را می بیند و فعل خود را می بیند و خدا را می بیند او
غرق آب نباشد غرق آب آنکس باشد که در وی هیچ جنبشی و فعلی
نماند اما جنبشهای او جنبش آب باشد **تمثیل** شیری در پی آهوی
کرد آهو از وی می گریخت تا میگریخت دو هستی بود یکی هستی شیر
و یکی هستی آهو اما چون شیر بر و رسید و در زیر پنجه قهر او شد
و از هیبت شیر بیهوش و بی خود در پیش شیر افتاد این ساعت هستی
شیر ماند تنها هستی آهو محو شد و نماند استغراق آن باشد که حق تعالی
اولیا را که غیر آن خوف که خلق می ترسند از شیر و از پلنگ و از
ظالم حق تعالی او را از خود خایف کرداند و بر وی کشف کرداند
که خوف از حق است و امن از حق است و عیش و طرب از
حق است و خورد و خواب از حق است حق تعالی او را صورتی نماید
مخصوص و محسوس در بیداری چشم باز صورت شیر و پلنگ یا آتش
که او را معلوم شود حقیقت که آن صورت شیر و پلنگ که می بینم از

عالم غیب صورت غیبست که مصور شده است و همچنین صورت
خوش بنماید جمال عظیم و همچنین بستانها و انهارها و حور و قصور و طعامها
و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون
و حقیقت میداند که ازین عالم غیب حق آنها را در نظر او می نماید
و مصور میکرداند پس یقین شود او را که خوف از خداست
و امن از خدا خواهد و همه راحتها و مشاهدها از خداست اکنون
این خوف او خلق بخوف نماند زیرا از آن این مشاهده است بدلیل
نیست چون حق بوی معین نمود که همه از وست فلسفی این را داند
اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل
شود آن را بقای نباشد تا دلیل را بوی میگوئی خوش و کرم و تازه
می باشد چون دلیل بگذرد گرمی و خوشی او نماند چنانکه شخصی بدلیل
دانست که این خانه را بنائی هست و بدلیل داند که این بنا را
چشم هست کور نیست قدرت دارد عجز ندارد موجود بود معدوم
نبود زنده بود مرده نبود بر بنای خانه سابق بود این همه را داند
اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود
اما عارفان چون خدمتها کردند بنا را اشناختند و عین الیقین
دیدند و نان و نمک بهم خوردند و اختلاطها کردند بر کز بنا را تصور

وازنظر او غایب نشود پس چنین کس فانی حق باشد در حق او
گناه گناه نبود جرم جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک است
حکایت بادشاهی غلامانرا فرمود که هر یکی قدحی زرین بکف
گیرند که مهمان می آید و آن غلام مقرب تر را نیز هم فرمود که قدحی
بگیر چون بادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار بادشاه بیخود
و مست شد قدح از دستش بیفتاد و بشکست دیگران چون از و
چنین دیدند گفتند مگر چنین می باید قدحها را بقصد بینداختند
بادشاه عتاب کرد که چرا کردید گفتند که او مقرب بود چنین
کرد بادشاه گفت ای ابلهان آنرا او نکرد آنرا من کردم از
روی ظاهر همه صورتها گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود
بلکه بالای طاعت و گناه بود خود مقصود از ان همه آن غلام
بود باقی غلامان تبع بادشاهند پس تبع او باشند چون
عین بادشاه است و غلامی بر وجه صورت نیست از جمال بادشاه
پرست حق تعالی میفرماید لَولَاکَ لَمَا خَلَقتُ الافلاکَ هم
انا الحق است معنیش اینست که افلاک را برای خود آفریدم این
انا الحق است بزبان دیگر و رمز دیگر سخنهای بزرگان اگر
بصد صورت مختلف باشد یک باشد چون حق یکیست و راه

یکیست سخن دو چون باشد اما بصورت مخالف می نماید یعنی
یکیست و تفرقه در صورة است و در معنی همه جمعیت است تمثیل
چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزید یکی ریسمان می تابد یکی میخ
میزند یکی جامه می بافد و یکی می درد و یکی سوزن میزند
دیگی می دوزد
زند این صورتها اگرچه از روی مختلفند و متفرق اما از روی
معنی جمعند و یک کاری کنند همچنین احوال این عالم نیز چون
درنگری همه بندگی حق میکنند از فاسق و از صالح و از عاصی
و از مطیع و از دیو و از ملک تمثیل مثلا بادشاه خواهد که غلامانرا
امتحان کند و بیازماید باسباب تا با ثبات از بی ثبات پیدا شود
و نیک عهد از بد عهد ممتاز شود و با وفا از بی وفا و او را موسوسی
و مهیجی می باید تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او چون
پیدا شود پس آن موسوس و مهیج بندگی بادشاه می کنند چون
خواست بادشاه اینست که اینچنین کند بادی فرستاد
تا ثابت را از غیر ثابت پیدا کند پشه را از درخت و باغ
جدا کند تا پشه برود و آنچه باقی باشد بماند حکایت ملکی کنیزکی را
فرمود که خود را بیارا و بر غلامان من عرضه کن تا امانت و خیانت
ایشان ظاهر شود فعل کنیزک اگرچه بظاهر معصیت می نماید

اما در حقیقت بندگی بادشاه می کند این بندگان خود را چون
درین عالم ویدندی بدلیل وتقلید بل معاینه بی پرده وحجاب
که جمله از نیک وبد طاعت وبندگی حق میکنند کموان من شی الا
یسبح بحمده پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون
قیامت عبارت از انست که هم بندگی خدا کنند وکاری دیگر نکنند
جز بندگی او واین معنی را ایشان همین جای بینند که لو کشف
الغطاء ما ازددت یقینا عالم از روی لغت این باشد که از
عارف غالبتر باشد زیرا خدا را عالم گویند اما عارف نشاید
گفتن معنی عارف آنست که نه میدانست و دانست واین در حق خدا
نشاید اما از روی عارف بیش است زیرا عارف عبارتست از انچه
بیرون از دلیل داند علم را مشاهده ومعاینه دیده است عرفا
عارف این را گویند روایة آورده اند که علمی به از صد زاهد علم
به از صد زاهد چون باشد آخر این زاهد بعلم زهد کرد زهد
بی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض کردن وروی
بطاعت وآخرت آوردن آخر می باید که دنیا را بداند وزشتی
وبی ثباتی دنیا را بداند ولطف وثبات وبقای آخرت را بداند
واجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم وچه طاعت کنم این همه

علمست پس زهد بی علم محال بود پس آن زاهد هم عالمست وهم زاهد
این عالم که به از صد زاهد است چون باشد معنیش را فهم نکرده است
علم دیگر است که بعد ازین علم وزهد که اول داشت خدا بوی دهد
واین علم دوم ثمرة العلم والزهد قطعا انچنین چنین عالم به از صد
زاهد باشد تمثیل نظیر این همچنانکه مردی درختی را نشاند ودرخت
بار داد قطعا آن درخت که بار داد به از صد درخت باشد که بار
نداده باشد زیرا آن درختان شاید که به بر رسند که آفات
در راه بسیارست حاجی که بکعبه رسد به ازان حاجی که در بریة
روانست که ایشان را خوف است برسند یا نرسند اما ازین
بحقیقت رسیده است بحقیقت به از هزار شک است امیر
نائب گفت آنکه نرسیدیم امید دارد فرمود که آنکه امید دارد
تا آنکه رسید از خوف تا امن فرقی بسیار است وچه حاجت
بفرق بر همه این فرق ظاهرست سخن در امنست که از امن تا امن
فرقهای عظیمست تفضیل مصطفی صلی الله علیه وسلم بر انبیا آخر
از روی امن باشد واگر نی جمله انبیا در امنند ولوخوف گذشته اند
الا در امن مقامهاست که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات
الا که عالم خوف ومقامات خوف را نتوان داد اما مقامات

امن بی نشانست در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل
میکند یکی بذل تن میکند و یکی بذل مال و یکی بذل جان یکی روزه
یکی زکات یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل
ایشان مصور است و معین است توان ازان نشان داد
تمثیل همچنانکه منازل قونیه با قیصریه معین است قماز و ابروخ
و سلطان و غیره اما منازل دریا از انطاکیه تا مصر بی نشان است
انرا کشتی بان داند با اهل خشکی نگوید چون تواند فهم کردن
امیر گفت هم گفتن نیز فایده می کند اگر همه را ندانند اندک
بدانند و پی برند و گمان برند فرمود آری و الله کسی در شب تاری
نشسته است بیدار بعزم آنکه سوی روز میروم اگرچه چگونگی
رفتن را نمیداند اما چون روز را منتظر است بروز نزدیک میشود
یا شخصی در شب تاریک و ابر در پس کاروانی میرود و نمیداند
که کجا رسید و کجا میگذرد و چقدر قطع مسافت کرد اما چون روز
شود حاصل آن رفتن را به بیند سر بجای بر زند هر که حبه
اگرچه دو چشم بر هم زند آن ضایع نیست ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
الا چون اندرون تاریکیست و محجوبست نمی بیند که چقدر پیش
رفته است آخر به بیند الدنیا مزرعة الآخرة هر چه اینجا کارد

آنجا بر گیرد عیسی علیه السلام بسیار خندیدی یحیی علیه السلام بسیار
گریستی یحیی بعیسی گفت که تو از مکرهای دقیق حق قوی ایمن شدی
که چنین میخندی عیسی گفت که تو از عنایتها و لطفهای دقیق
لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندین می گریی ولیی از
اولیا درین ماجرا حاضر بود از حق پرسید ازین هر دو کرا
مقام عالیترست جواب گفت احسنهم بی ظنا یعنی انا عند
ظن عبدی بی من آنجاام که ظن بندهٔ منست بهر و بنده مرا
صورتیست و خیالیست هر چه او مرا خیال کند من آنجا باشم
من بندهٔ آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم ازان حقیقت که حق آنجای
نباشد خیالها را ای بندگان من پاک کنید که چه جایگاه و مقام منست
اکنون تو خود را می آزمای که آن گریه و خنده که از صوم و نماز
و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع ترست و احوال تو
بکدام طریق است تر میشود و ترقیت افزون تر این کار را
پیش گیر استفت قلبک وان افتاک المفتون ترا معنیی
هست در اندرون فتوی مفتیان بر و عرض دار تا آنچه او را
موافق آید آنرا گیرد تمثیل همچنانکه طبیب نزد بیمار می آید از طبیب
اندرون می پرسد زیرا که طبیبی است در اندرون وان مزاج تست

از حق پرسید

که دفع می کند و می پذیرد و لهذا بیرونی از وی پرسد که فلان
چیز که خوردی چون بود سبک بودی یا گران بودی خوابت چون
چون بود از آنچه طبیب اندرون خبر دهد طبیب بیرون حکم بدان
کند پس اصل آن طبیب اندرونست و آن مزاج اوست چون
این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد از ضعف چیزها بعکس بیند
و نشانهای کژ دهد شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج
شدیم بطبیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج بر قرار اول آید بعد
از آن باز بطبیب خود بماند و از و فتوی می ستاند همچنین مزاجی
هست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطن
او هرچه بیند و هرچه گوید همه برخلاف باشد پس اولیا طبیبانند او را
مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوة گیرد که
ارنی الاشیاء کما هی آدمی عظیم چیزیست در وی همه مکتوبست حجب
و ظلمات نمیگذارد که او آن علم را در خود بخواند حجب و ظلمات
این مشغولیهای گوناگون است و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای
گوناگون با این همه که در ظلماتست و محجوب پرده‌هاست هم چیزی میخواند
و از آن واقفست بنگر که چون این ظلمات و پرده‌ها برخیزد
چسان واقف گردد از خود چه علمها پیدا کند آخر این حرفها

از درزی و بنای و درودگری و زرگری و علم و نجوم و طب و غیره
و انواع حرف الی لاتعد ولاتحصی از درون آدمی پیدا شده
از سنگ و کلوخ پیدا نشد آنکه میگویند زاغی آدم را تعلیم کرد
مرده در گور کردن آنهم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد
تقاضای آدمی او را بر آن داشت آخر حیوان جزو آدمیت جزو
کل را چون آموزد همچنانکه آدمی خواهد که بدست چپ بنویسد قلم
بدست گیرد اگرچه دل قویست اما دست در نبشتن می لرزد اما
دست بامر دل می نویسد چون امیر میاید مولانا سخنهای عظیم
و عالی میفرماید فرمود که سخن منقطع نیست از آنکه اهل سخنست
دایما سخن بوی میرسد و سخن بوی متصلست در زمستان
اگر درختان برگ و بر ندهند تا نپندارند که در کار نیستند ایشان
دایما بر کارند زمستان هنگام دخلست تابستان هنگام خرجست
خرج را همه بینند دخل را نبینند چنانکه شخصی مهمانی کند و خرج
کند این همه را ببینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود
برای این مهمانی نه بینند و ندانند و اصل دخلست که خرج از
دخل می آید مارا با آن کس که اتصال باشد دمدم با وی در سخنیم
در خموشی و در غیبت و در حضور بلکه در جنگ بهمیم و آمیخته‌ایم اگرچه مشت

بر همدیگر نیز نیم باوی در سخنیم و یکانه ایم و متصلیم آنرا مست به بین
در انگشت موی نباشد باور نمیکنی باز کن تا به بینی چه جای موی
چه جای درهای غیر آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف
میگویند از نظم و نثر این که میل امیر این طرفست و با ما است
از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جاها
ازین جنس هست و کم نیست پس این که مرا دوست میدارد و میل
میکند این غیر آنهاست او چیز دیگر می بیند و ورای آنکه از
دیگران دیده است روشنای دیگر می بیند **حکایت** آورده اند
که پادشاهی مجنون را حاضر کرد که ترا چه بوده است و چه افتاده است
خود را رسوا کردی و از خانمان برآمدی و خراب و فنا گشتی
لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان و نغزان نمایم
و فدای تو کنم و بتو بخشم چون حاضر کردند مجنون را و خوبان
در جلوه آمدند مجنون سر فرو افکنده بود پیش خود می نگریست
پادشاه فرمود آخر سر را بر گیر و نظر کن گفت می ترسم عشق
لیلی شمشیر کشیده است اگر سر بر دارم سرم بیندازد غرق
عشق لیلی چنان گشته بود آخر دیگر از چشم بود و رخ و لب
و بینی بود آخر در وی چه دیده بود که بدان سان گشته بود

فصل

فصل مشتاقیم الا چون میدانیم که شما بمصالح خلق مشغولید
زحمت دور میداریم گفت این بر ما واجب بود دیدنت برخا
بعد ازین بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست همه یکیست شمارا
آن لطف هست که همه یکی باشد از زحمتها چه گویید لیکن چون میدانیم
که امروز شمائید که بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع
بشما میکنم این ساعت بحث درین می کردیم که اگر
مردی را عیال است و دیگری را نیست از وی می برند و بوی
می دهند اهل ظاهر گویند که از معیل می برند بغیر معیل میدهند
چون بنگری خود معیل اوست در تحقیق **تمثیل** همچنانکه
اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزنند و سر و بینی
و دهان بشکنند همه گویند که این مظلوم است اما بتحقیق مظلوم
آن زننده است ظالم آن باشد که مصلحت نکند آن لت خورده
و سر شکسته ظالم است و این زننده یقین مظلوم است چون
این صاحب گوهر است و مستهلک حق است کرده او کرده
حق تعالی باشد خدا را ظالم نگویند **تمثیل** همچنانکه مصطفی صلی الله علیه وسلم
میکشت و خون میریخت و غارت میکرد ظالم ایشان بودند
و او مظلوم مثلا مغربی در مغرب مقیمست مشرقی بمغرب آمد

عزیب آن مغربیست اما چه غریبیست که از مشرق آمد چون هم
عالم خانهٔ خویش نیست ازین خانه در آن خانه رفت باز این
گوشه بدان گوشه آخرتی هم درین خانه است اما آن مغربی
که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است آخر میگوید که
الاسلام بدا غریبا نگفت که المشرقی بدا غریبا همچنانکه مصطفی
صلی الله علیه وسلم چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم
بود زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که
حق بدست او باشد مصطفی را صلی الله علیه وسلم دل بسوخت برای اسیران
حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگو ایشانرا در این حالت
که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر کنید حق تعالی شما را ازین برهاند
و آنچه رفته است بشما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان
در آخرت دو گنج آنچه از شما رفت و یکی گنج آخرت سوال
کرد که چون بنده عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می خیزد
یا عطای حق است فرمود که عطای حق است و توفیق حقست اما
حق تعالی از غایت لطف به بنده اضافت می کند هر دو را
میفرماید که هر دو از تست جزاء بما کانوا یعملون گفت چون
خدا را این لطفست پس هر که طلب حقیقی کند بیابد ولیکن بی سالار

کی

نشود همچنانکه موسی را علیه السلام چون مطیع بودند در دریا راهها
پیدا می شد و گرد از دریا بر می آوردند و میگذشتند اما چون مخالفت
آغاز کردند در بیابان چندین سال بماندند و سالار آن زمان
در بند این اصلاح ایشان باشد که سالار به چندیکه در بند او باشند و مطیع
و فرمان بردارند تمثیل مثلا چندین سپاهی در خدمت امیری
چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار ایشان
صرف کند و در بند اصلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی
در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند عقل در تن
آدمی همچو امیریست مادام که رعایا تن مطیع او باشند همه کارها
باصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی بینی که
چون مستی می آید خمر خورده ازین دست و زبان و رعایای
وجود چه فسادها می آید روزی دیگر بعد از هشیاری میگوید آه
چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها باصلاح
باشد که در آن عالم ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون
عقل وقتی اندیشه اصلاح رعایا این اعضا کند که بفرمان او
باشند تمثیل مثلا فکر کرد که بروم وقتی فکر کند که پای بفرمان او
باشد و اگر نی این فکر را نکند اکنون همچنانکه عقل در میان تن

فلان

دیا

نفو

امیرست این وجودهای دیگر که خلقند ایشان سر جمله بعقل و دانش
خود و نظر و علم خود نسبت بآن ولی جمکی تن صرف اند و عقل اوست
در میان ایشان اکنون چون خلق کرتمند مطیع عقل نباشند
احوال ایشان همواره در پریشانی و پشیمانی کذرد اکنون چون
مطیع شوند چنان باید شدن که هرچه او کند مطیع باشند و بعقل
رجوع نکنند زیرا شاید که بعقل خود آنرا فهم نکنند اول باید که او را
مطیع باشند تمثیل همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشانند
او را مطیع استاد باید بودن اگر کل دهد که بدوزد کل دوزد
و اگر شلال دهد شلال دوزد اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود را تمام
کند کلی محکوم امر استاد باشد امید داریم از حق تعالی
که حالتی پدید آورد که آن عنایت اوست که بالای صد هزار جهد
و کوشش است که لیلة القدر خیر من الف شهر این سخن
و آن سخن یکیست که جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة
الثقلین یعنی چون عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش
کند و افزونی کوشش خوبست و نیکوست و مفید است عظیم
اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت کوشش را دهد گفت
چرا ندهد چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید عیسی علیه السلام

نودو

کوشش

کوشش کرد که در مهد گفت انی عبد الله آتانی الکتاب
یحیی هنوز در شکم مادر بود که وصف او میکرد و گفت محمد الرسول الله
بی کوشش نشد گفت افمن شرح الله صدره اول فضل است
چون از ضلالت بیداری درو در آید آن فضل حق است
و عطای محض است و الا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او
بودند بعد از آن فضل و جزا همچون که استارهٔ آتش
جست اول آتش عطاست اما چون پنبه نهادی و آن ستاره را
می پروری و افزون میکنی بعد ازین فضل و جزاست آدمی اول
و هلت خرد و ضعیف است که وخلق الانسان ضعیفا همچنانکه اول
از آهن و سنگ در جلبه سوخته استاره بجهد اول ضعیف است که
وخلق الانسان ضعیفا اما چون آتش ضعیف را بپرور د عالمی شود
و جهانی را بسوزد و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شود که انک
لعلی خلق عظیم گفتم مولانا شما را قوی دوست میدارد که آمدن
ن بقدر دوستیست و نی گفتن من آنچه می آید میگویم اگر خدا
خواهد این سخن اندک را نافع کرداند و از آن اندرون سینه شما
قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر
هیچ در دل قرار نگیرد همه بگذرد و فراموش شود همچنانکه استاره

بپرورید

نافع

بگیرد

آتش بر جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک استاره
و بزرگ شود اگر نخواهد صد هزار استاره بدان سوخته رسد و نماند
و هیچ اثر نکند. ولله جنود السموات. این سخنها سپاه حق‌اند
قلعه‌ها را بدستور حق باز کنند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار
سوار را که بروید بفلان قلعه روی نمائید اما مگیرید چنین کنند
و اگر یکسوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یک سوار
بگیرد و در باز کند پشه را بر نمرود گمارد و هلاکش کند چنانکه
میگوید. استوی عند العارف المدانق والدینار والاسد
والهرة. که اگر حق تعالی برکت دهد در دانقی کار هزار دینار کند
و افزون و اگر از هزار دینار برکت برگیرد کار دانقی
نکند و همچنین اگر گربه برو گمارد او را هلاک کند چون پشه نمرود را
و اگر شیر را بگمارد از وی شیر لرزان شود و یا خود دراز گوش
او شود چنانکه بعضی از درویشان بر شیر سوار می شوند و چنانکه
آتش بر ابراهیم ع برد و سلام شد و سبزه و گل و گلزار
چون دستوری حق بود که او را بسوزد فی الجمله چون ایشان
دانستند که همه از حق است پیش ایشان همه یکسان شد از حق
امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنوید که مفید

آنست

آنست که اگر هزار دزد بیرونی بیاید در را نتوانند باز کردن
تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز
کند هزار سخن از بیرون بگوئی تا از اندرون مصدقی نباشد
سود ندارد و همچنانکه درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار
سیلاب برو ریزی سود ندارد اول آنجا در بیخ او تری بباید
تا آن مدد شود. نور اگر صد هزار می بیند جز که بر اصل نور
ننشیند. اگر همه عالم نور گیرد تا در چشم نوری نباشد بر گران
نوری نباشد بر گران نور را نه بیند اکنون اصل آن قابلیت است
که در نفس است نفس دیگر است و روح دیگر است نمی بینی که نفس
در خواب کجاها میرود و روح در تن است اما آن نفس میگردد
چیزی دیگر می شود گفت پس آنچه علی گفت. من عرف نفسه
فقد عرف ربه. این نفس را گفت و اگر گوئیم که این نفس را
گفت هم خرده کاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او
همین نفس را فهم خواهد کردن چون او آن نفس را نمیداند
تمثیل مثلا آینه کوچک در دست گرفته اگر در آینه نیک نماید
بزرگ نماید خرد نماید آن باشد بگفتن محالست که فهم شود
بگفتن همین قدر باشد که در و خاره خاری بپدید آید که بیرون آمد

ما میگوییم عالمی هست تا بطلسم این دنیا خوشیها که درین
نصیب حیوانیت آدمیست این همه قوت و سوختن آدمی کند
و آنچه اصل است که انسان است در کاهش است آخر میگویند
که الآدمی حیوان ناطق پس آدمی دو چیز است آنچه درین
عالم قوت حیوانیت اوست این شهوات است و آرزوهاست
و اما آنچه خلاصه اوست غذای او علم و حکمت و دیدار
حق است آدمی را آنچه حیوانیتست از حق گریزانست
و آن انسانیتش از دنیا گریزان فمنکم کافر و منکم مومن دو شخص انسان
درین وجود در جنگ‌اند مصرع تا بخت که را بود که را دارد دوست
درین شک نیست که این عالم دیست جمادات را جماد و چرا
میگویند زیرا که همه منجمدند این سنگ و کوه و این جامهٔ وجود
که پوشیده همه منجمد است اگر نی دی هست عالم چرا منجمد است
عالم معنی بسیط است در نظر نیاید اما بتاثیر توان دانستن
که باد و سرمائی هست این عالم چون فصل دیست که همه
منجمدند چگونه دی دی عقلی نه حسی چون آن هوای الهی بیاید
کوهها گداختن گیرد و عالم آب شود همچنانکه چون گرمی تمثیل
تموز بیاید همه منجمدان در گداز آیند روز قیامت چون آن هوا

بیاید

بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما میکند گرد
شما تا از اعدا شما را سد شوند تا سبب قهر اعدا باشند
اعدای اندرون آخر اعدای برونی چیزی نیستند
چه چیز باشند نمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافری اند
که پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم
که کار اندیشه دارد چون بیک اندیشهٔ ضعیف مکدر چندین
هزار خلق و عالم اسیر اند آنجا که اندیشهای بی پایان باشد
بنگر که آنرا چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا کنند
و چه عالمها را مسخر کنند چون می بینم معین که صد هزار
صورت بی حد و سپاه بی پایان صحرا در صحرا اسیر
شخصی اند و آن شخص اسیر اندیشهٔ حقیر پس این همه اسیر
یک اندیشه باشند تا اندیشهای عظیم بی پایان خطیر قدسی
علوی چون باشند پس دانستیم که کار اندیشها دارند صور
همه تابعند و آلت اند و بی اندیشه همه معطل اند و جامدند
پس آنکه صورت بیند او نیز جامد باشد و در معنی راه ندارد
و طفلست و نابالغ است اگرچه بصورت پیر است و
صدساله است. رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر.

یعنی در جنگ صورتها بودیم و بخصمان صورتی مصاف
می زدیم این ساعت بلشکرهای اندیشها مصاف میزنیم
تا اندیشهای نیک اندیشهای بد را بشکنند و ازین تن آلات
بیرون کنند اگر این جهاد باشد و این مصاف اکنون
کار فکرها دارد که بی واسطهٔ تن در کارند همچنان که عقل
فعال بی آلت چرخ را می گرداند آخر نگوید که با آلت
محتاج نیست مصرع توجوهری و دو جهان مر ترا عرض
چون عرض است بر عرض نباید ماندن زیرا این جوهر
چون بلوغ هر مشک است و این عالم و خوشیها همچون بوی
مشک این بوی مشک نماند زیرا عرض است هر که این
بوی مشک را طلبید نی بوی را و بر بوی قانع نشد نیکست
اما هر که بر بوی مشک قرار گرفت آن بدست زیرا دست بچیزی
زده است که آن در دست او نماند زیرا بوی صفت مشکست
چندانکه مشک را روی درین عالم است بوی میرسد چون
در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آنها که ببوی زنده بودند
بمیرند زیرا که بوی ملازم مشک بود آنجا رفت که مشک جلوه
می کند پس نیکبخت آنست که از بوی بر روی رسد و عین او شود

بعد از آن او را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی شده و حکم
مشک گیرد و بعد از آن وی بعالم بوی رساند و عالم از وی
زنده باشند بر و از انچه بود جز نامی نیست ❀ همچنانکه اسپی
یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بر و از اسپی جز نام
نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و در تاثیر آن
اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر
این کان نمک را نامی دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس
آدمی ازین خوشیها و لطفها که پرتو و عکس حقیقت
آنست بباید ش گذشتن و برین قدر نباید قانع گشتن هر چند که
اینقدر از لطف حقیقت و پرتو جمال اوست اما باقی
نیست بنسبت بحق باقیست بنسبت بخلق باقی نیست چون شعاع
آفتاب که در خانها می تابد هر چند که شعاع آفتابست و نور آفتابست
اما ملازم آفتابست چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند
پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند باختست و شناختست
بعضی را داد و عطاست اما شناخت نیست و بعضی را شناخت
هست اما باخت نیست اما چون این هر دو باشد عظیم موفق
کسی باشد اینچنین کس بی نظیر باشد نظیر این مثلا مردی

راه میرود اما نمیداند که این راهست یا راه بی راه است
میرود علی العمیا بو که او از خروی بایشان آبادانی پدید
آید که این و که آن که راه می داند و می رود و محتاج نشان
و علامت نیست کار او دارد پس شناخت و رای همه

فصل قال النبي صلی الله علیه وسلم اللیل طویل فلا
تقصره بمنامك والنهار مضیٔ فلا تکدره بآثامك شب
شب دراز است از بهر راز گفتن و حاجات خواستن تشویش
و بی زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل
شده و حق تعالی پرده فرو کشیده تا عملها از ریا مصون و محروس
باشد و خالص باشد مر خدا تعالی و در شب مرد ریائی از مخلص پیدا
ریائی رسوا شود و در شب همه خیرها بشب مستور شوند بروز
بروز رسوا شوند و مرد ریائی بشب رسوا شود گوید چو کسی نمی بیند
از بهر که میکنم میکوندش که کسی می بیند ولیکن تو کسی نیستی تا
کسی را ببینی آن کس می بیند که همه کسان در قبضهٔ قدرت او بند
و بوقت در اندکی او را خوانند همه و بوقت درد دندان
و درد چشم و درد گوش و تهمت خوف و ناایمنی همه او را
خوانند بسیر و اعتماد و دارند که شنود و حاجت ایشان روا

شود

خواهد کردن و پنهان صدقه می دهند از بهر دفع بلا را
و صحت رنجوری را و اعتماد دارند که آن دادن را و
صدقه را قبول می کند چون صحت شان داد و فراغت
از ایشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد میگویند
خداوندا آن چه حالت بود که بصدق ترا می خواندیم در آن کنج
زندان با هزار قل هو الله بی ملالت که حاجات روا گردی اکنون
ما بیرون زندان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را
ازین زندان عالم ظلمانی بیرون آوری بعالم اعلیٰ که نور ذات
اکنون چرا ما را ایمان اخلاص بیرون زندان و بیرون حالت
درد نمی آید هزار خیال فرو می آید که عجب فایده کند یا نکند و تا تأثیر
این خیال هزار کاهلی و ملالت می دهد آن یقین خیال سوز
کو خدای تعالی جواب میفرماید که آنچه گفتم نفس حیوانی شما عدو است
شما را و مرا که لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء همواره
این عدو را در زندان مجاهده دارند که چون او در زندان نشست
و در بلاست و در رنجست اخلاص نور روی نماید و قوت
گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان وار درد سر
و از خوف سر ترا اخلاص پدید آید چرا در بند راحت تن گشتی

و در تیمار او مشغول شدی سر رشته را فراموش مکنید
و پیوسته نقش رای مراد دارید تا بمراد ابدی برسید و از
زندان تاریکی خلاص یابید که • ونهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی المأوی **فصل** شیخ ابراهیم گفت که چون سیف الدین
فرخ کسی را بزدی خود را بکشتی کردی بحکایات تا ایشان فی
او را می زدندی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش نر
فرمود که هرچه درین عالم می بینی در آن عالم چنانست بلکه اینها
همه نموذج آن عالم اند و هرچه درین عالمست همه از آن عالم آورده اند
که وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم
طاس طبلی بر سر طبلها دواهای مختلف می نهد از هزار انبار
مشتی شتی بلیل و مشتی مصطکی انبارهای بی نهایت اند لیکن در طبله
او بیش ازین نمی گنجد پس آدمی بر مثال طاس طبلی است
یا دکان عطاریست که در وی از خزاین صفات حق مشت
مشت و پاره پاره در حقها و طبلها نهاده اند تا درین عالم
تجارت میکنند لایق خود از سمع پاره و از بصر پاره و از نطق
پاره و از عقل پاره و از کرم پاره و از علم پاره
پس مردمان طوافان حق اند طوافی میکنند و روز

در

و شب طبلها را پر می کنند و تو تهی میکنی یا ضایع می کنی
یا بآن کیسی می کنی روز تهی میکنی و شب باز پر می کنند و قوت
می دهند * مثلا روشنی چشم را می بینی در آن عالم دیدهاست
و چشمهاست و نظرهاست مختلف از آن نموذجی بتو فرستادند
تا بدان تفرج عالم میکنی دید اینقدر نیست ولیکن آدمی بیش
ازین تحمل نکند • وان من شیء الا عندنا خزائنه • این صفات
هم پیش ماست بی نهایت بقدر معلوم بتو می فرستیم تامل کن
که چندین هزار قرنا بعد قرن آمدند و ازین دریا پر شدند و باز
و باز تهی نگر که آن چه انبارست اکنون مر کرا بر آن دریا
وقوف بیشتر دل او بر طبله سردتر پس بپندار که همه عالم
از ضراب خانه بدر می آیند و باز بدار الضرب رجوع میکنند
که انا لله وانا الیه راجعون • انا یعنی جمیع اجزای ما از اینجا
آمده اند و نموذج آنجا اند و باز آنجا رجوع می کنند از خرد و
از بزرگ و از حیوانات اما درین طبله زود ظاهر و لی
طبله ظاهر نمیشوند از انست که آن عالم لطیف است
در نظر نمی آید چه عجب می آید نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر
می شود در اشجار و سبزها و گلزارها و ریاحین جمال

شنده

بهار را بواسطه ایشان تفرج میکنی و چون از نفس نسیم بهار شکر
هیچ ازینها نه مینی ای از انست که در وی این تفرجها و گلزارها
نیست آخر نی این از برتو اوست بلکه در وموجهاست از
گلزارها و ریاحین لیکن موجها لطیف اند در نظر آیند الا بواسطه
از لطف پیدا نمیشود و همچنین در آدمی نیز این اوصافها نهانست
ظاهر نمیشود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی از گفت کسی و آسیب
کسی و جنگ و صلح کسی پیدا می شود صفات آدمی نمی بینی در خود
می کنی هیچ نمی یابی و خود را تهی می دانی ازین صفات نی
که تو از انچه بوده متغیر شد الا اینها در تو نهانند بر امثال
آیند در دریا از دریا بیرون نیایند الا بواسطه ابری و ظاهر نشوند
الا بموجی و جوششی باشد از اندرون تو ظاهر شود بی واسطه
بیرونی و لیکن مادام که دریا ساکنست هیچ نمی بینی و تن تو بر لب
دریاست و جان تو دریاست نمی بینی در و چندین هزارها را
و ماهیان و مرغان و خلق گوناگون بدر می آیند و خود را
نمایند و باز بدریا می روند صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت
وغیره ازین دریا سر بر می آرند پس گویی صفات تو عاشقان
لطیف ایشان را نتوان دیدن الا بواسطه جامه زبان چون

برهنه می شوند از لطیفی بنظر نمی آیند **فصل** در آدمی عشق
دردی و طلبی و خارخاری هست و تقاضایی که اگر صد هزار
عالم ملک او شود که بیاساید و آرام نیابد این خلق تفصیل
در هر پیشه و حرفتی و صنعتی و منصبی و تحصیل علوم و نجوم وغیره
می کنند و هیچ آرام نمی گیرند زیرا انچه مقصودست بدست
نیامده است آخر معشوق را دلارام می گویند یعنی که دل
بوی آرام گیرد پس بغیر چون آرام و قرار گیرد این جمله
خوشیها و مقصودها چون نردبانیست و چون پایهای نردبان
جای باش و اقامت نیست از بهر گذشتنست خنک او که
زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر و کوتاه شود
و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند **فصل** سوال
کرد که مغلان مالها را می ستانند و ایشان نیز مارا گاه
گاهی مالها می بخشند عجب حکم آن چون باشد فرمود هرچه
مغول بستاند همچنانست که در قبضه و خزینه حق در آمده است
همچنانکه از دریا کوزه یا خمی را پر کنی و بیرون آری آن ملک تو
گردد مادام که در کوزه و یا خمست و کس را در آن تصرف و
هر که از آن خم بردی اذن تو غاصب باشد اما چون باز

ریخته شد بر جمله حلال کرد و از ملک تو بیرون آید پس مال
برایشان حرام است و مال ایشان بر ما حلال است
لا رهبانیة فی الاسلام الجماعة رحمة مصطفی صلی الله وسلم
کوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ
وخطیر در وحدت وتنهائی آن حاصل نشود وسر این که
مساجد را نهاده اند تا اهل محله انجا جمع شوند تا رحمت وفا- یده
افزون باشد وخانها را جدا کانه برای تفریق است وسر عیدها
فایده آن همین است وجامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر
انجا باشد وکعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها انجا جمع کردنده
گفت که مغلان اول که درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند
ومرکوب ایشان گاو بود وسلاحهای شان چوبین بود این
زمان محتشم وسیر گشته اند واسپان تازی هرچه بهتر وسلاحهای
خوب پیش ایشان است فرمود که آنوقت که دل شکسته
وضعیف بودند وقوتی نداشتند خدا ایشانرا یاری داد و نیاز
ایشانرا قبول کرد درین زمان که چنین محتشم وقوی شدند
حق تعالی با ضعف خلق ایشانرا هلاک کند تا بداند که آن عنایت
حق بود ویاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نی بزور وقوت

بود فرمود که ایشان اول در صحرائی بودند دور از خلق
بی نوا ومسکین وبرهنه ومحتاج مگر بعضی از ایشان بطریق
تجارت در ولایت خوارزمشاه می آمدند وخرید وفروختی
می کردند وکرباس می خریدند جهت جامه خود خوارزمشاه آنرا
منع کرد وتجار ایشان را می فرمود تا بکشند واز ایشان نیز
خراج می ستد وبازرگانان را نمی گذاشت که آنجا روند تا
تاتاران پیش بادشاه خود بتضرع رفتند که هلاک شدیم بادشاه
ایشان از ایشان دو روز مهلت طلبید ورفت در غاری
وروزه داشت وخضوع وخشوع پیش گرفت از حق تعالی
ندای آمد که قبول کردم زاری ترا بیرون آی هرجا که روی
منصور باشی آن بود که چون بیرون آمد بامر حق منصور شدند
وعالم را گرفتند گفت تاتاران نیز حشر را مقرند ومیگویند
که یرغوی خواهد بودن وپرسشی وحسابی البته خواهد بودن
فرمود که دروغ می گویند خواهند که خود را با مسلمانان
مشارک کنند یعنی که ما نیز مقریم ومی دانیم اشتر را
گفتند که از کجا می آیی گفت از حمام گفت از پاشنه ات پیداست
اکنون اگر ایشان حشر مقرند کو علامت ونشان این

کذشته

معاصي وظلم وبدي همچون برفها ويخهاست تو بر تو جمع
چون آفتاب انابت وپشيماني وخزان جهان وترس خداي
در آيد ان برفهای معاصي جمله بکدازند همچنانکه آفتاب برفها
ويخهارا بکدازند اگر برفي ويخي بکويد که من آفتاب را
ديده ام آفتاب تموز بر من تافت واو بر قرار يخ وبرفست
هيچ عاقل ازوا باور نکند محالست که آفتاب تموز بتابد وبرف
ويخ نکدازد حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای
نيک وبد در قيامت خواهد بودن اما نموذج آن در دنيا دارد
دم بدم ولحظه بلحظه مي رسد اگر آدمي را شادي در دل مي آيد
جزای آنست که کسي را شاد کرده است واگر غمگين مي شود
کسي را غمگين کرده است اين ارمغانهای آن عالمست و
نمودار روز جزاست تا بدين اندک آن بسيار را فهم کنند
همچون که از انبار کندم مشتي کندم نمايند مصطفی صلی الله عليه وسلم
با آن عظمت وبزرگي که داشت تسبيح دست او در کرد الهام
آمد که تاثير در دوست عباس است که او را اسير کرفته بود
وبا جمع اسيران دست او بسته بود واگرچه آن بستن او بامر حق
بود هم جزا رسيد تا بداني که اين قبضها وتنگيها وناخوشيها

بادو

که بر تو مي آيد از آزاری تاثير ومعصيتی است که کرده اگرچه تفصيل
ترا ياد نيست که آن بدست يا از جهل يا از غفلت يا از
همنشين بي ديني که گناهها نزد ابر تو آسان کرده است که آنرا
گناه نمي داني در جزای نکر که چه قدر گشادي داري وچه قدر
قبض داري قطعا قبض جزای معصيتست وبسط جزای
طاعت است مصطفی صلی الله عليه وسلم انکشتري را در
انکشت خود دیگر دوانيد عتاب آمد که ترا برای تعطيل وبازي
بنا فرموديم ازينجا قياس کن که روز تو در معصيت مي گذرد يا در
طاعت موسی را عليه السلام بخلق مشغول کرد اگرچه بامر حق
بود وهم بحق مشغول بود اما طرفيش را بخلق مشغول کرد
جهت مصلحت وخضر را بکلي مشغول خود کرد مصطفی را صلی الله
عليه وسلم اول بکلي مشغول خود کرد وبعد ازان امر کرد که
خلق را دعوت کن ونصيحت ده واصلاح کن مصطفی صلی
الله عليه وسلم در فغان وزاري آمد که آه يارب چه گناه کردم
مرا از حضرت چرا مي راني من خلق را نخواهم حق تعالی گفت
اي محمد هيچ غم مخور ترا نگذارم که بخلق مشغول شوي
در عين آن مشغولي با من باشي ويک سرموی ازانچه اين

ساعت با منی چون بخلق مشغول شوی هیچ ازان از تو
کم نکنم و بهر کاری که ورزی در عین وصل باشی
سوال کرد که حکمهای ازلی و انچه حق تعالی تقدیر کرده است
هیچ نگردد فرمود که انچه حق تعالی حکم کرده است در ازل
که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی آن حکم هرگز نگردد زیرا که
حق تعالی حکیمست کی گوید که تو بدی کن تا نیکی یابی هرگز کسی
گندم کارد جو بردارد یا جو کارد گندم بردارد این ممکن نباشد
و همه انبیا و اولیا چنین گفته اند که جزای نیکی نیکیست و جزای
بدی بدی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة
شرا یره اگر از حکم ازلی این میخواهی که گفتیم و شرح کردیم
هرگز این نگردد معاذ الله و اگر این میخواهی که جزای نیکی
و بدی افزون شود و نگردد یعنی چندانکه نیکی بیش کنی نیکیها
بیش باشد و چندانکه ظلم بیش کنی بدیها بیش باشد این
بگردد اما اصل حکم نگردد ☙ قصابی سوال کرد که ما می بینیم
که شقی سعید می شود و سعید شقی میشود فرمود آخر آن شقی
نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد
بدی کرد یا بدی اندیشید که شقی شد همچنانکه چون ابلیس

در حق آدم اعتراض کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین
بعد از انکه اوستاد ملایکه بود ملعون ابد گشت و رانده
درگاه ما نیز همین میگوییم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی
بدیست ☙ سوال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه دارم
اگر آن را بشکند کفارت باشد یا نی فرمود که در مذهب شافعی
یک قول کفارت باشد جهة آنکه نذر را یمین می گیرد
و هر که یمین را بشکست برو کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه نذر
بمعنی یمین نیست پس کفارت نباشد و نذر بر دو وجه است
یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید علی ان اصوم یوما
و مقید آنست علی کذا ان فعل فلان جاز فلان کفت یکی خری
گم کرده بود سه روز روزه داشت بنیت آنکه خر خود را یابد
بعد از سه روز خر را مرده یافت برنجید و از سر رنجش روی
بآسمان کرد و گفت که اگر عوض این سه روز که داشتم
شش روز از رمضان نخورم مردم نباشم از من خرم خواهی
بردن ☙ سوال کرد که معنی التحیات چیست و صلوات
و طیبات جواب فرمود یعنی این پرستشها و خدمتها
و بندگیها و نماز و طاعتها همه بخشش و ملک حق است زیرا که

اگر حق مارا صحت ندهد این پرسشها و مراعاتها از ما نیاید
وابدان مارا فراغت بنا شد پس حقیقت شد که طیبات
وصلوات وتحیات لله است از ان ما نیست همه ازان
اوست و ملک اوست تمثیل همچنانکه در فصل بهار خلقان
زراعت کنند وبصحرا بیرون آیند وسفرها کنند وعمارتها
کنند این همه بخشش وعطای بهار است واگر نی ایشان
همه چنانکه بودند محبوس خانها وغارها بودندی پس بحقیقت
این زراعت واین تفرج وتنعم همه ازان بهار است
وولی نعمت اوست مردم را نظر با سبابست وکارها را
ازان اسباب میدانند اما پیش اولیا کشف شده است
که اسباب پرده بیش نیست تا مسبب را نه بینند ندانند
همچنانکه کسی پس پرده سخن میگوید پندارند که پرده سخن
میگوید ونداند که پرده بر کار نیست وحجابست چون او
از پرده بیرون آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیای
حق بیرون اسباب کارها دیدند که گذارده شد و برآمد
همچنانکه از کوه اشتر بیرون آمد وعصای موسی ثعبان شد
واز سنگ خارا دوازده چشمه روان شد وهمچنانکه مصطفی

صلی

صلی الله علیه وسلم ماه بی آلت باشارهٔ بشکافت وهمچنانکه
آدم علیه السلام بی مادر وپدر در وجود آمد وعیسی بی پدر و
برای ابراهیم آن نار گل وگلزار است وهمچنین الی مالا نهایة
پس چون این را دیدند ودانستند که اسباب بهانه است
کارساز دگر هست اسباب جز روپوشی نیست تا عوام
بدان مشغول شوند * زکریا را علیه السلم حق تعالی وعده کرد
که ترا فرزند خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم وزن پیر
والت شهوت ضعیف شده است وزن بجائی رسیده
است که امکان بچه وحمل نیست یارب ازچنین زن
فرزند چون شود. قال رب انی یکون لی ولد وقد بلغنی
الکبر وامرأتی عاقر الآیة. جواب آمد که هان ای زکریا بار
سررشته را گم کردی صد هزار بار تو نمودم کارها بیرون
اسباب آنرا فراموش کردی نمی دانی که اسباب
بهانه اند من قادرم که درین لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند
از تو پیدا کنم بی زن وبی حمل بلکه اگر اشارت کنم عالم
در عالم خلقی پیدا شوند تمام وبالغ ودانا نی من ترا بی مادر و
بی پدر در عالم ارواح هست کردم واز من تو لطفها وعنایتها

سابق بود پیش از آنکه درین وجود آئی از اجزا فراموش
میکنی احوال انبیا و اولیا و خلایق و نیک و بد علی قدر
مراتبهم و جوهرهم مثال آنست که غلامانرا از کافرستان
بولایت مسلمانان می آورند و می فروشند بعضی را یکساله
می آرند و بعضی را ده ساله و بعضی را پانزده ساله آنان
که طفل آورده باشند چون سالهای بسیار میان مسلمانان
پرورده شود و پیر شود احوال آن ولایت را بکلی فراموش
کند و هیچ از آنش اثری یاد نباشد و چون پاره بزرگتر باشد
اندکیش یاد آید و چون قوی بزرگتر باشد تیزترش یاد باشد
همچنین ارواح در آن عالم در حضرت حق بودند که الست
بربکم قالوا بلی و غذا و قوت ایشان کلام حق بود بی حرف
و بی صوت چون بعضی را طفلی آورند چون آن کلام را
شنود از آن احوالش هیچ یاد نیاید و خود را از آنکلام بیگانه
بیند و آن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت بکلی فرو رفته اند
و بعضی را اندازه یاد می آید و جوشش و هوای آن طرف در ایشان
سر می کنند و آن مومنان اند و بعضی چون آن کلام می شنوند
آن حالت در نظر ایشان چنانکه در قدیم بود پدید می آید

وحجابها

و حجابها بکلی برداشته می شود و در آن وصل می پیوندند
و آن انبیا و اولیا اند وصیت میکنم یاران را که چون
شما را عروسان معنی در باطن روی نمایند و اسرار کشف
کرده شود هان و هان تا آنرا با غیار نگویند و شرح نکنند و این
سخن ما را که می شنوید بهر کس مگوئید · لا تعطوا الحکمة لغیر
اهلها فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم · ترا اگر شاهدی
یا معشوقه بدست آید و در خانه تو پنهان شود که مرا بکس منمای
که من از آن توام هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها
گردانی و هر کس را گوئی که بیا این را ببین آن معشوقه را
هرگز این خوش آید بر ایشان نرود و از تو خود خشم گیرد فصل
حق تعالی این نعمتها را بر ایشان حرام کرده است همچنانکه
اهل دوزخ با اهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم و مروت
شما از آن عطاها و بخششها که حق بشما کرده است از روی
صدقه و بنده نوازی بر ما نیز اگر چیزی ریزید و ایثار کنید
چه شود · و للارض من کاس الکرام نصیب · که ما درین
آتش می سوزیم و می گدازیم از آن میوه ها از آن آبهای
زلال بهشت ذره بر جان ما ریزند چه شود · و نادی اصحاب

النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم
الله قالوا ان الله حرمهما علی الکافرین. بهشتیان جواب
دهند که آنرا خدا بر شما حرام کرده است تخم این نعمت
در دار دنیا بود چون نکشتید و نورزیدید و آن ایمان و
وصدق بود و عمل صالح چون انجا نورزیدید و نکشتید اینجا
چه بر گیرید و اگر ما از روی کرم بشما ایثار کنیم چون خدا آنرا
بر شما حرام کرده است خلقتانرا بسوزاند و بگلو فرو نرود
واگر در کیسه نهید کیسه دریده شود و بیفتد بخدمت مصطفی
صلی الله علیه وسلم جماعتی منافقان و اغیار آمدندی
ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی می کردند
پیغامبر رمز بصحابه فرمود که خمروا آنیتکم یعنی سرهای کوزهارا
و کاسهها و دیگها و سبوها و خمهارا بپوشانید و پوشیده دارید
که جانورانی هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزهای شما
افتند و بنادانی از ان کوزه آب خورید شمارا زیان دارد
باین صورت ایشانرا فرمود که از اغیار حکمت را نهان
دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته دارید که ایشان
موشانند لایق این حکمت و نعمت نیستند. فرمود که آن امیر

انما

از ما پیش ما بیرون رفت اگرچه سخن ما را بتفصیل فهم نمیکرد
اما اجمالا می دانست که ما او را بحق دعوت میکنیم آن نیاز و
و سر جنبانیدن و مهر و عشق او را بجای فهم گیریم آخر این
روستایی که در شهر می آید بانگ نماز می شنود اگرچه معنی
بانگ نماز را بتفصیل نمی داند اما مقصود را فهم می کند فصل فرمود
که هر که محبوبست خوبست ولا ینعکس لازم نیست که هر که خوب باشد محبوب
باشد خوبی جزو محبوبیست و محبوبی اصل است چون محبوبی
باشد البته خوبی باشد جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم
کل باشد فی زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر اما
محبوب مجنون نبودند مجنون را می گفتند که از لیلی خوبتر انند
بر تو بیاریم او می گفت آخر من لیلی را بصورت دوست
نمیدارم ولیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست
من از ان جام شراب می نوشم پس من عاشق شرابم که از و
می نوشم و شمارا نظر بر قدحست از شراب آگاه نیستید
اگر مرا قدح زرین آرند مرصع بجوهر و در و سرکه باشد یا غیر شرا
ب دو چیزی دیگر باشد غیر شراب مرا آن بچه کار آید کدوی کهنه
شکسته که در و شراب باشد بر من به از ان قدح باشد

وازصد خیان قدح این را عشقی وشوقی می باید تا شراب از
قدح بشناسد همچنانکه نان گرسنه ده روزه چیزی نخورده است
وسیری بروزی پنج بار خورده است هر دو در نان نظر می
کنند آن سیر صورت نان می بیند و آن گرسنه صورت
جان زیرا که این نان همچو قدح است و لذت او همچو می است
درو وان شراب جز بنظر اشتها و شوق نتوان دیدن
اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی
و در کون و مکان همه معشوق بینی صورت این خلقان همچو جامهاست
واین علمها و هنرها و نقشهای جامست نمی بینی که چون جام شکسته
میشود آن نقشها نمی ماند پس کار آن شراب دارد که
در جام قالبهاست و آنکس که آن شراب را می نوشد
و می بیند که والباقیات الصالحات . سایل را دو مقدمه
می باید که تصور کند و ازین بگذراند تا او سایل باشد یکی آنکه
جازم باشد که من در آنچه میگویم مخطئم غیر این چیزی هست و دوم
آنکه اندیشد که به ازین و بالای این گفتی و حکمتی هست که من نمیدانم
پس دانستم که السوال نصف العلم ازین روست هر کسی
رو بکسی آورده است و همه را مطلوب حق است و بان امید 100

عمر خود را صرف می کند اما درین میان ممیزی می باید که بداند
که ازین میان کیست که او مصیب است و بروی نشان
زخم چوگان پادشاه هست تا یکی گوی باشد و موحد باشد و
اما مستغرق آب آنست که آب درو تصرف می کند او در آب
تصرفی نیست سباح و مستغرق هر دو در آب اند اما این را آب
می برد و محمولست و سباح حامل قوت خویش است که از و
صادر شود آن از آب باشد از و نباشد او در میان بهانه است
همچنانکه از دیوار سخنی بشنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که
دیوار را در گفت آورده است اولیا همچنان اند پیش از مرگ مرده اند
و حکم در و دیوار گرفته اند در ایشان یکسر موی از هستی خود نمانده
است در دست قدرت همچون اسیری اند جنبش سپر از سپر نباشد
و معنی انا الحق این باشد سپر میگوید که من در میان نیستم
حرکت از دست حق است این سپر را حق بینید و با حق
پنجه مزنید که آنها که برچنین سپر زخم زدند در حقیقت بخدا جنگ
کرده اند و خود را بر خدا زده اند از دور آدم تا اکنون می شنو
که بر ایشان چه رفت از فرعون و شداد و نمرود و قوم عاد
و ثمود و لوط الی مالانهایة و آن خیان سپری تا قیامت قایم است

دو گرا بعدو و بعضی بصورت انبیا بعضی بصورت اولیا
تا اتقیا از اشقیا ممتاز کردند و اعدا از اولیا پس پر ولی را
حجت بر خلق خلق را بقدر تعلق که بوی کردند مرتبه و مقام
باشد اگر دشمنی کنند دشمنی بحق کرده باشند و اگر دوستی
ورزند دوستی بحق کرده باشند که من رآه فقد رآنی و من
قصده فقد قصدنی بندگان خدا محرم حرم حقند همچون که
خادمان حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت
از ایشان بکلی بریده است و پاک کرده تا لاجرم مخدوم
عالمی شدند و محرم اسرار گشتند که لا یمسه الا المطهرون
فرمود که اگر پشت بتربت بزرگان کرده است اما از
انکار و غفلت نکرده است روی بجان ایشان آورده است
زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون می آید جان ایشان است
اگر پشت به تن کنند و روی بجان آرند زیان ندارد مرا
خویست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود این که جماعتی خود را
در سماع بر من میزنند و بعضی یاران ایشانرا منع می کنند
مرا آن خوش نمی آید و صد بار گفته ام برای من کسی را
چیزی مگوئید من بآن راضیم آخر تا این حد دل دارم

که این یاران که بنزد من می آیند از بیم آنکه ملول نشوند
شعری میگویم تا بآن مشغول شوند و اگر نی من از کجا شعر از کجا
والله که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست همچنانست
که یکی دست در شکنبه کرده است و آنرا می شوید برای آرزوی
مهمان چون اشتهای مهمان شکنبه است مرا لازم شد آخر
آدمی بنگرد که فلان شهر خلق را چه کالا می باید و چه کالا خریدار
اند آن خرد و آن فروشد اگرچه دون تر متاعها باشد من تحصیلها
کردم در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و محققان بزرگان
و قول ایشان آیند تا بر ایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق
عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا
جمع کرد و آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم
چه توانم کردن در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری
نبود ما اگر در آن ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان می زیستیم
و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن
و تصنیف کتب کردن و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر
ورزیدن مرا امیر پروانه گفت که اصل عملست گفتم کو اهل عمل
و طالب عمل تا بایشان عمل نمایم حالی تو طالب گفتی گوش
نهاده تا چیزی بشنوی و اگر نگویم ملول شوی طالب عمل شوم

تا نمائیم ما در عالم مردی می طلبیم که بوی عمل نمائیم چون مشتری
عمل نمی یابیم مشتری گفت ما می یابیم بگفته مشغولیم و تو عمل را
چه دانی چون عامل نیستی بعمل عمل را توان دانستن و بعلم
علم را توان فهم کردن و بصورت صورت را و بمعنی معنی را
چون درین راه راه رو نیست و خالیست اگر ما در راهیم و در
عملیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست
و اینها صورت عمل است عمل معنیست در باطن آخر
روزه و نماز از دور آدم تا دور مصطفی صلی الله علیه وسلم نماز
و روزه باین صورت نبود و عمل بود پس این صورت عمل
باشد عمل معنیست در آدمی همچنانکه میگوید وارد عمل کرد و آنجا
صورت عمل نیست الا معنیست و همچنانکه گویند آن مرد
در فلان شهر عامل است چیزی بصورت نمی بینند کارها
که باو تعلق دارد او را بواسطهٔ آن عامل میگویند پس
این عمل غیر آنیست که این خلق فهم کرده اند ایشان می
پندارند که این عمل ظاهر است اگر منافق آن صورت
عمل را بجای آرد هیچ او را سود ندارد چون در معنی صدق
و ایمان نیست اصل چیزها همه گفت است و قول است

تو از گفت و قول چیزداری آنرا خوار می بینی گفت میوهٔ
درخت عمل است که عمل از قول می زاید حق تعالی عالم را
بقول آفرید که گفت کن فیکون و ایمان در دلست
اگر بقول نگوئی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر قرآن
را نخوانی درست نباشد و درین زمان که میگوئی که قول معتبر
نیست نفی این بتقریر میکنی باز بقول چون قول معتبر نیست
چون شنویم از تو که قول معتبر نیست اگر این را بقول میگوئی
یکی سوال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا
امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم ما را آن زیان دارد
یا نی فرمود ای والله امید باید داشتن و ایمان همین خوف
و رجاست یکی فرا رسید که رجا خود خوشست این خوف
چیست گفتم تو مرا بنما خوف بی رجا یا رجا بی خوف بنمای چون
از هم جدا نیستند و بی همدیگر نیستند چون می پرسی مثلا
یکی گندم کارید رجا دارد البته که گندم برآید و در ضمن آن
همه خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد
که رجا بی خوف نیست و هرگز نتوان تصور کردن خوف
بی رجا یا رجا بی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع

خر او احسان قطعا در آن کار کرم و مجد تر باشد آن توقع
بر او ست هرچند پرسش قوی تر پرواز شی شمر و اگر نا امید
باشد کاهل گردد و از و دیگر خیر و بندگی نیاید همچنانکه بیمار
داروی تلخ را میخورد و ده لذت شیرین را ترک میکند
اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن الآدمی
حیوان ناطق آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنانکه حیوانی
در و دایمیست و منفک نیست از و نطق نیز همچنین و در
دایم است اگر بظاهر سخن نگوید در باطن سخن میگوید دایما ناطق
است بر مثال سیلابیست که در و گل آمیخته باشد آن آب
صافی نطق اوست و آن گل حیوانیت اوست اما در و
عارضیست نمی بینی که این گلها و قالبها رفتند و پوسیدند
و نطق ایشان و حکایت و علوم ایشان مانده است از
نیک و بد صاحب دل کلست چون او را دیدی همه را
دیده باشی که الصید کله فی جوف الفرا خلقان عالم همه اجزای
اویند و او کلست بیت خود در و شیند جمله نیک و بد هم
و انکه نبود اینچنین درویش نیست ✽ اکنون چون او را
دیدی که کلست قطعا همه عالم را دیده باشی و هر کرا بعد از و

یعنی

یعنی مکرر باشد و قول ایشان در اقوال کلست چون قول
ایشان را شنیدی مکرر باشد فمن یره فی منزل فکانما رای
کل انسان و کل مکان رباعی ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ✽
وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی ✽ بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
در خود بطلب هرآنچه خواهی که توئی فصل نایب گفت که پیش ازین
کافران بت را می پرستیدند و سجود می کردند ما درین زمان همان
میکنیم اینجا می رویم و مغول را سجود و خدمت میکنیم و خود را
مسلمان میدانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص
و هوا و کین و حسد و ما مطیع این جمله ایم پس ما نیز ظاهر او
و باطنا همان کار میکنیم و خویشتن را مسلمان میدانیم فرمود
اما اینجا چیز دیگر هست چون شما را این در خاطر می آید که این
بد است و ناپسندیده قطعا دیدهٔ دل شما چیزی بیچون و
چگونه چیزی عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح
می نماید که آب شور شور کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد
و بضدها تتبین الاشیاء پس حق تعالی در جان شما
نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می بیند آخر
در مقابله نغزی این زشت می نماید و اگر نی دیگران را این درد

از

چون نیست در آنچه هستند شاد نند میگویند خود کار این دارد
حق تعالی شما را آن خواهد دادن که مطلوب شماست
و همت شما آنجا که هست شما را آن خواهد شدن که
الطیر یطیر بجناحیه والمومن یطیر بهمته · خلق سه صنف اند بعضی
ملایکه اند که ایشان همه عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر
ایشان را طبیعت است و غذاست و نان خورش ایشانست و حیات
چنانکه ماهی در آب زندگی او از آبست بستر و بالین او
آبست آن ور حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجرد است
و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نکند یا از روی هوا نفس
نکند چون از آنها پاکست و او را مجاهده نیست و اگر طاعت
کند آن از احساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و ترک وی
آن نتواند بودن و یک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت
محضند عقل را جز ندارند بر ایشان تکلیف نیست مانیم آدمی
مسکین که مرکبست از عقل و شهوة نیمش فرشته است
و نیمش حیوان نیمش مارست و نیمش ماهی ماهیش سوی آب
می کشاند و مارش سوی خاک در کشاکش و جنگست
· من غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة · و من غلب شهوته

عقله

عقله فهو ادنی من البهایم · مصرع فرشته رست بعلم و بهیمه رست
بجهل · میان دو تبنازع بماند مردم زاد اکنون بعضی از
آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی ملک شدند
و نور محض گشتند ایشان اولیا و انبیا اند از خوف و رجا
رهیدند که · لا خوف علیهم ولا هم یحزنون · و بعضی را شهوة
بر عقل شان غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند و بعضی
در تنازع مانده اند و آنها آن طایفه اند که ایشان را در اندرون
دردی و رنجی و فغانی و تحسری پدید می آید و نزند کانی
خویشتن راضی نیستند اینها مومنانند اولیا منتظر ایشانند
که مومنان را در منزل خود رسانند و چون خود کنند
و شیاطین نیز منتظر اند که او را باسفل السافلین سوی
خود کشند بیت ما می خواهیم و دیگران میخواهند تا بخت
کرا بود و کرا دارد دوست · اذا جاء نصر الله الی آخر السورة
مفسران ظاهر چنین تفسیر می کنند مصطفی صلی الله علیه و سلم
همتها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم چون
وفات خود را دید گفت آه نزیستم که خلق را دعوة کنم حقتعالی
گفت غم مخور درین ساعت که تو بگذری ولایتها را و شهرها را

که بلشکر و شمشیر می کشودی جمله این لشکر مطیع و مومن کردم
و انیک نشانش آن باشد که در آخر وفات تو خلق را
می بینی از در درمی آیند گروه گروه مسلمان می شوند چون
این نشان بیاید بدانکه وقت سفر تو رسیدن اکنون تسبیح
کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن و اما محققان می
گویند که معنیش آنست که آدمی می پندارد که اوصاف ذمیمه را
بعمل خود و جهاد خود از خویشتن دفع خواهد کردن چون
بسیار مجاهده کند و تو تهاد آنها را بزل کند نومید شدن
خدایتعالی او را گوید که می پنداشتی که آن بقوت و جهد
و عمل تو خواهد شدن آن سنتی است که نهاده ام یعنی از انجه
تو داری در راه ما بذل کن بعد از ان بخشش ما در رسد
درین راه بی پایان ترا می فرمائیم که باین دست و پای ضعیف
سیر کن ما را معلوم است که باین پای ضعیف این راه را نخواهی
بریدن بلکه بصد هزار یک منزل نتوانی ازین راه بریدن
الا چون در راه بروی چنانکه از پای درآئی و بیفتی و ترا
دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد از ان عنایت حق ترا بگیرد
چنانکه طفل را ما دام که شیرخواره است او را بر می گیرند و چو

بزرگ شد او را بوی رها میکنند تا می رود اکنون چون قوای
تو نماند در آن وقت که این تو تهاد داشتی و مجاهدها می نمودی
گاه گاه میان خواب و بیداری یا در بیداری بتو لطفی می
نمودیم تا بآن در طلب ما قوت می گرفتی و امیدوار می شدی
و این ساعت که آن آلت نماند لطفهای ما و بخششهای ما
و عنایتهای ما را ببین که چون فوج فوج بر تو فرو می آیند
که بصد هزار کوشش ذره ازین نمی دیدی اکنون فسبح بحمد
ربک و استغفار کن ازین اندیشه و پندار که می پنداشتی
که آن کار از دست و پای تو خواهد برآمدن و از مانمی دیدی
که از ماست استغفار کن انه کان توابا ما امیر را برای دنیا
و تربیت و علم و عملش دوست نمیداریم دیگرانش برای این
دوست میدارند که روی امیر را می بینند پشت امیر را
می بینند امیر همچون آینه است و این صفتها همچون درهای ثمین
و زرها که بر پشت آینه نشانده اند آنها که عاشق زر و عاشق
در اند نظرشان بر پشت آینه است و ایشان که عاشق آینه اند
نظرشان بر در و زر نیست پیوسته روی با آینه آورده اند
و آینه را برای آیینگی دوست میدارند زیرا که در آینه جمال

[illegible]

خوب می بینند از آینه ملول نمی گردند اما آنکس که روی
زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می بیند و روی آینه را
می گرداند و طالب جواهر می شود اکنون بر پشت آینه هزار
گونه نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان
دارد اکنون پس حق تعالی حیوانیت و انسانیت را
مرکب کرد تا ظهور ظاهر گردد که وبضدها تتبین الاشیاء
و چون تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد
نداشت میفرماید کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
پس این عالم را آفرید که از ظلمت تا نور او پیدا شود
و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که اخرج بصفاتی الی خلقی
و ایشان مظهر نور حق‌اند تا دوست از دشمن پیدا شود و
یگانه از بیگانه ممتاز گردد که آن معنی را از روی معنی ضد نیست
الا بطریق صورت همچنانکه در مقابله آدم ابلیس و در مقابله
موسی فرعون و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله مصطفی
علیه السلام بوجهل همچنین الی مالانهایه پس با اولیاء خدا را
ضد پیدا شود اگرچه در معنی ضد ندارد چندانکه دشمنی می نمودند
می نمودند کار ایشان بالای گرفت و مشهور می شد که

یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو
کره الکافرون بیت مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود • از ماه نور گیرد ارکان
آسمان خود کیست آنکسی که بخا زین بود • بسیار کسانند
هستند که حق تعالی ایشان را به نان و نعمت و مال و زر
و امیری عذاب میدهد و جان ایشان از آن گریزان است
فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید در پیشانی او
روشنائی انبیا و اولیا دید گفت • سبحان من یعذب
عباده بالنعم فصل این معری قرآن را درست میخواند اری
صورت قرآن را درست میخواند ولیکن از معنی بی خبر دلیل
بر آنکه حالی که معنی را می باید رد می کند بنا بنائی میخوانند
نظیرش مردی در دست قندز دارد و قندزی دیگر بهتر از آن
آورد و رد می کند پس دانستیم که قندز را نمی شناسد کسی
او را گفته است که این قندز است بتقلید بدست گرفته است
همچنان که کودکان گردکان بازی میکنند چون مغز گردکان
یا روغن گردکان با ایشان دهی رد کنند که گردکان آن است
که جغجغ کند این را بانگی و جغجغی نیست آخر خزاین خدا بسیار است

وعلمهای خدا بسیار اگر قرآنرا بدانش میخواند قرآن دیگر را
چرا رد میکنند با مقری تقریر میکردم که در قرآن میگوید
قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد
کلمات ربی • اکنون به پنجاه درسنگ مرکب این
قرآنرا توان نوشتن این رمزیست از علم خدا همه علم خدا
تنها این نیست عطاری در کاغذ پاره دارو نهاد تو گوئی
همه او دکان عطار در انجاست این ابلهی باشد آخر در زمان
در زمان موسی و عیسی و غیره هم قرآن بود کلام خدا بود بعضی
بود تقریر این میدادم در آن مقری اثری کرد ترک آن کردم

روایة آورده اند که در زمان رسول صلی الله علیه وسلم از
صحابه هر که سوره یا نیم سوره یاد گرفتی او را عظیم خواندندی
و بانگشت نمودندی که سوره یاد دارد و برای آنکه ایشان
قرآنرا میخوردند یعنی را از نان خوردن یاد و من را عظیم باشد
الا که در دهان کنند و نخایند و چندانکه هزار خروار نوا از این
آخر میگوید رب تالی القرآن والقرآن یلعنه پس در حق
کسی است که از معنی قرآن واقف نباشد الا هم نیک است
قومی را خدای تعالی چشمهای شانرا بغفلت بست تا عمارت

خوردن

اینعالم

اینعالم کنند که اگر بعضی را از این عالم غافل نکنند
هیچ عالم آباد نگردد و غفلت عمارتها و اباد اینها انگیزند
این طفل از غفلت بزرگ می شود و دراز می گردد و
چون عقل او بکمال می رسد دیگر دراز نمیشود دلش موجب
وسبب عمارت غفلتاست وسبب ویرانی هشیاریست
این که میگویم از دو بیرون نیست یا بنابر حسد می گویم
یا بنابر شفقت حاشا که حسد باشد برای آنکه حسد را آرزو
حسد بردن در غیبت یا بانکه نیز زد چه باشد الا از غایت
شفقت و رحمتست که میخواهم که یار عزیز را معنی گیتیم

حکایت آورده اند که شخصی در راه حج در بریة افتاد و تشنگی عظیم
بروی غالب آمد تا از دور خیمه خردک کهن دید آنجا رفت
کنیزکی دید او از واد آن شخص که من مهمانم المراد و آنجا
فرو آمد و نشست و آب خواست آبش دادند که
خورد آن آب از آتش گرم تر بود و از نمک شورتر
و از لب تا کام تا آنجا که فرو میرفت همه را می سوخت
این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول
گشت و گفت شما را بر من حقست جهت اینقدر آسایش

که از شما با فهم شگفتم چو شنیده است انچه بشما گویم پاس
دارید اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط و غیرها
از شهرهای بزرگ اگر مبتلا باشید نشسته نشسته
و غلطا غلطان می توانید خود را آنجا رسانیدن که آنجا
آبهای شیرین خنک بسیار است طعامهای گوناگون
حمامها و نعمتها خوشیها و لذتهای آن شهرها را برشمرد
لحظه دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود تای چند از
موشان دشتی صید کرده بود زن را فرمود که آنرا بپخت
و چیزی ازان بمهمان می دادند مهمان چنانکه بود گرسنه بود
ازان تناول کرد بعد ازان در نیمشب مهمان بیرون
خیمه خفت زن بشوهر میگوید هیچ شنیدی که این مهمان
چه وصفها و حکایتها کرد قصه مهمان تمام بر شوهر بخواند گفت
عرب های ای زن مشنو ازین چیزها که حسودان در عالم
بسیار اند چون به بینند بعضی را که در آسایش و دولتی
رسیده اند حسدها کنند و خواهند که ایشان را ازانجا آواره
کنند و ازان دولت محروم کنند اکنون این خلق
چنین اند چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند

بر حسد الا چون در روی اصلی باشد عاقبت رو بمعنی آرد
چون بروی از روالست قطره چکانیده باشند عاقبت
آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند بیا آخر چند از ما
دوری و بیگانه در میان تشویشها و سوداها الا با قومی کسی
چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده اند از کسی و نی از شیخ
خود بیت چو اندر تبارش بزرگی نبود . نیارست نام
بزرگان شنود . روی بمعنی آوردن اگرچه اول چندان
نغز نماید الا هر چند که رود شیرین تر نماید بخلاف صورت
اول نغز نماید الا هر چند که با وی بیشتر نشینی سرد شوی
کو صورت قرآن کجا معنی قرآن در آدمی نظر کن که صورت او
کو و معنی او کو که اگر معنی آن قرآن صورت آدمی می رود لحظه
ایشش را در خانه رها نمی کنند روایت مولانا شمس الدین
قدس الله سره می فرمود که قافله بزرگ بجای می رفتند
آبادانی نمی یافتند و آبی نه ناگهان چاهی یافتند بی دلو
سطلی بدست آوردند و ریسمانها و این سطل بزیر چاه فرستادند
کشیدند سطل بریده شد و دیگری را فرستادند هم بریده شد
بعد ازان اهل قافله را بریسمان می بستند و در زیر چاه

فرومی کردند برغمی آمد عاقلی بود او گفت من بروم او را فرو
کردند نزدیک آن بود که بقعر چاه رسد سیاهی با هیبتی ظاهر شد
این عاقل گفت من نخواهم رسیدن باری تا عقل را بخود
آرم ولی خود نشوم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن این سیاه
گفت قصه دراز مگو تو اسیر منی زیرا الا جواب صواب
بخری دیگر زی گفت فرما گفت از جاها کجا بهتر عاقل گفت
من اسیرم بیچاره ام اگر بگویم بغداد و غیره چنان باشد را
که جای ویرا طعنه زده باشم گفت جایگاه آن بهتر که آدمی
آنجا مونسی باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر
در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد گفت احسنت احسنت
رسیدی آدمی را در عالم تویی اکنون من ترا رها کردم و دیگر آنرا
برکت تو آزاد کردم بعد از این خونی نکنم همه مردمان عالم را
بحجت تو بتو بخشید بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب
کرد غرض ازین معنیست همین معنی را توان در صورت دیگر
گفتن الا متقلدان همین نقش را می گیرند دشوار است بالایشان
گفتن اکنون همین سخن را در مثال دیگر گویی بشنوند فصل
میفرمود که تاج الدین قبائی را گفتند که این دانشمندان

درمیان ما می آیند و خلق را در راه دین بی اعتقاد می کنند
گفت نی ایشان میان ما و مارا بی اعتقاد می کنند و الا ایشان
حاشا که از ما باشند ❀ مثلا سگی را طوق زرین بپوشانیدی
ویرا بآن طوق سگ شکاری نخوانند شکاری معنیست در و
خواه طوق زرین پوش خواه پشمین این عالم جبه و دستار نباشند
عالمی هنر است در ذات وی که آن هنر اگر چه در قبا و عبا باشد
تفاوت نکند همچنانکه در زمان پیغمبر علیه السلام منافقان قصد
ره زنی دین می کردند و جامه نمازی پوشیدند تا مقلدی را
تا در ره دین سست کنند زیرا آنرا نتوانند کردن تا خود را
از مسلمانان سازند و اگر فرنگی یا جهودی طعنه دین کند
ویرا کی شنوند. فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون
الذین هم یراؤن ویمنعون الماعون. سخن کلی اینست آن
نور داری آدمیتی نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست
باقی دراز کشیدن است سخن را چون بسیار آرایش میکنند
مقصود فراموش میشود ❀ بقالی زنی را دوست میداشت
بکنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم وی
سوزم و آرامی ندارم و بر من ستمها میرود و دی چنین بودم

وودش برمن چنین گذشت قصهای دراز فرو خواند
چون کنیزک بخدمت خاتون آمد گفت بتعال سلام می ساند
ومیگوید که بیا تا با تو چنین و چنان کنم گفت باین سردی اگفت
اوور ازگفت اما مقصود این بود اصل مقصود است باقی
درد سر است فرمود این مردمان میگویند که ما شمس الدین تبریزی را
دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم ای غرخواهر کجا دیدی یکی بر سر بام
اشتری را می بیند می گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و
رشته گذرانیدم خوش گفته اند آن حکایت را که خنده ام
از دو چیز می آید یکی آنکه زنگی سرهای انگشت سیاه کند یکی آنکه کوری
سر از دریچه بدر آورد ایشان بمانند اندرونها و باطنهای کور
از دریچه جسم قالب بدر می کنند چه خواهند دیدن از تحسین
و از انکار ایشان چه نزد عاقل هر دو یکیست چو هر دو
ندیده اند هر دو هرزه میگویند بینائی می باید حاصل کردن بعد
ازان نظر کردن و نیز چون بینائی حاصل شود هم کی توانند
تا ایشان را ببینند در عالم چندین اولیا اند بینا و اصل و اولیاء
دیگر اند و رای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند
و این اولیا زاریها می کنند که ای بار خدایا ازان مستوران

خود یکی را بنما تا ایشان نخواهند و تا ایشان را نبینند هر چند
که چشم بینا دارند نتوانندش دیدن هنوز خراباتیان که
قحبه اند تا ایشان را نباید از کسی نتوانند بدیشان رسیدن
و ایشان را دیدن مستوران حق را بی آلت ایشان کی
توانند دیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان
فرو ماندند که. ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک. ما همه عشق
پاکیم روحانیم نور محضیم ایشان که آدمیان اند مشتی شکم خوار
خونریز که ویسفکون الدماء. اکنون این همه برای آنست تا آدمی
برخوردار ازان شود که فرشتگان روحانی که ایشان را نی بال
و نی جاه و نی حجاب نور محض غذا شان جمال خدا عشق محض
دوربینان تیزچشم ایشان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی
بر خود بلرزد که وه من چه کسم و کجا شناسم و نیز اگر بروی نوری
بتابد و ذوقی روی نماید هزار شکر کند خدا را که من چه لایق آنم
این بار شما از سخن شمس الدین ذوق بیشتر خواهند یافتن
زیرا که بادبان کشتی وجود مرد اعتقاد است چون بادبان
باشد باد وی را بجای عظیم برد و چون بادبان نباشد سخن باد باشد
خوشست عاشق و معشوق میان ایشان بی تکلفی محض

این همه تکلفها برای غیر است هرچند که غیر عشق است برو
حرام است این سخن را تقریر وادمی عظیم ولیکن همگه است
وبسیار می کنندن وجوبهای ساختن تا بخوص دل بر سید بایدی
الاقوم ملولند یا گوینده ملولست وبهانه می آورد واگرنی
آن گوینده که قوم را از ملالت بزدد وپول بیزد بجلس
عاشق را دلیل تواند گفتن بر خوبی معشوق وبجلس تواند
در دل عاشق لیلی نشان که دال باشد بر نقص معشوق
پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد اینجا طالب عشق
می باید بودن اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم در عاشق آن خنق
مبالغه نباشد ونیز می بینم که مریدی معنی خود را بدل کرد
برای صورت شیخ که مصرع ای نقش تو از هزار معنی خوشتر
زیرا مریدی که بر شیخ آید اول از سر معنی بر می خیزد ومحتاج
شیخ می شود س بهاو الدین سوال کرد که برای صورت
شیخ از معنی خود بر می خیزد بلکه از معنی خود بر می خیزد برای
معنی شیخ فزود که نشاید که چنین باشد پس هر دو شیخ باشند یمن باشد
اکنون جهدی باید کردن که در اندرون نوری حاصل
کنی تا از آن نار تشویشات خلاص یابی او ایمن شوی

اینکس را

اینکس را اگر چنین نوری در اندرون حاصل شد که
احوالهای عالم که بدنیا تعلق دارد مثل منصب وامارت
ووزارت در اندرون او می تابد ومثال برقی می گذرد
وهمچنانکه اهل دنیا را احوالهای عالم غیب از ترس خدا
واز شوق بعالم اولیا دریشان می تابد وچون برقی می
گذرد اهل حق کلی خدا را گشته اند وروی بحق دارند ومشغول
ومستغرق حقند هوسهای دنیا همچو شهوت عنین روی
می نماید وقراری گیرد ومی گذرد اهل دنیا را احوال عقبی
بعکس اینست **فصل** شریف باسوخته گوید رباعی آن منعم
قدس کز جهان مستغنیست • جان همه اوست او زجان
مستغنیست • هر چیز که وهم تو بدو گشت محیط • او قبله آینست
واز آن مستغنیست • این سخن سخت رسواست فی مدح
شاهست وفی مدح خود ای مردک آخر ترا ازین چه ذوق
باشد که او از تو مستغنیست این خطاب دوستان نیست
این خطاب دشمنانست که بدشمن خود گوید که من از تو فارغم
مستغنیم اکنون این مسلمان عاشق کرم روا بین که درحالت
ذوق از معشوق او را این خطابست که از تو مستغنیست

مثال این آن باشد که تونی در تون نشسته باشد و میگوید
که سلطان از من کو تونیم فارغست واز همه تونیان فارغ
این تونی مردک را چه ذوق باشد که بادشاه ازو فارغ
باشد آری سخن این باشد که تونی گوید من بر بام تون بودم
سلطان گذشت وی را سلام کردم در من نظر بسیار کرد
واز من گذشت و هنوز در من نظری کرد این سخنی باشد
ذوق دهنده آن تونی را الا این که بادشاه از تونیان
فارغست این چه مدح بادشاه باشد را و چه ذوق دهد تونی را مصرع
برخیز که وهم تو بد و گشت محیط • ای مردک خود در وهم تو چه
خواهد گشتن جز بلکی مردمان از وهم تو واز حال تو مستغنیند
واگر از وهم تو بایشان حکایت میکنی ملول می شوند و می
گریزند چه باشد وهم خدا از آن مستغنی بنا شد خود آیت استغنا
برای کافران آمده است حاشا که بمومنان این خطاب
باشد ای مردک استغنای او ثابتست الا اگر ترا حالی
باشد که چیزی ارزد از تو مستغنی بنا شد بقدر غوث تو فصل
شیخ محله گفت می اول دیدست بعد از آن گفت شنود
چنانکه سلطان را همه می بینند ولیکن خاص آنکست که باوی

سخن گوید فرمود که این کژ است ورسواست وباز گونه است
موسی علیه السلم گفت بشنود و بعد از آن دیداری طلبید
مقام گفت از آن موسی و مقام دید از آن مصطفی صلی الله
علیه وسلم پس این سخن چون راست آمد و چون باشد فرمود
کی پیش مولانا شمس الدین تبریزی قدس سره گفت که من
بدلیل قاطع هستی خدا را ثابت کردم بامداد مولانا شمس الدین
فرمود که دوش ملایکه آمده بودند و انرد را دعا می کردند
الحمد لله که خدای ما را ثابت کرد خداش عمر دهاد در حق
عالمیان تقصیر نکرد ای مردک خدا ثابتست اثبات او را
دلیلی می باید اگر کاری میکنی خود را بمرتبه و مقامی پیش او
ثابت کن و اگر نی او بی دلیل تو ثابتست • وان من
شی الا یسبح بحمده • درین شک نیست که این فقیهان زیرک
اند و ده اندر ده می بینند در فن خود لیکن میان ایشان
واین عالم دیواری کشیده اند برای انتظام یجوز و لا یجوز
که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ از آن نخوانند و آن کار
معطل ماند و نظیر این مولانای بزرگ قدس الله سره
مثال فرمود که آن عالم مثال دریاییست و این عالم

مثال کف وخدای عزوجل خواست که کفک را معمور
دارد قومی را پشت بدریا کرد و جهای عمارت کفک اگر
ایشان باین مشغول نشوند خلق همدیگر را فنا کنند واز آن
خرابی کفک لازم آید پس خیمه ایست که زده اند برای
شاه وقومی را در عمارت این خیمه مشغول کردانیده اند
یکی میکوید اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی
آن دیگر که اگر من میخ نسازم طناب را کجا بندند همه کس
دانند که این همه بندگان آن شاهند که در خیمه خواهد
نشستن وتفرج معشوق خواهد کردن پس اگر جولاهه
ترک جولاهی کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه
وعور بماند پس او را در آن پیشه ذوقی بخشیدند که
خورسند شده است پس آن قوم را برای نظام
کفک آفریدند وعالم را برای نظام آن ولی خنک
آنرا که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برا
نظام عالم پس هریکی را در آن کار خدای عزوجل خر
سندی وخوشی می بخشد که اگر او را صد هزار سال
عمر باشد همان کاری کند وهر روز عشق او در آن کار

بیشتری شود وویرا در آن پیشه دقیقها می زاید ولذتها
وخوشیها از آن می گیرد که. وان من شیء الا یسبح
بحمده. طناب گر را تسبیح دیگر ومیخ ساز را تسبیح
دیگر ودرودگر را که عمودهای خیمه میسازد تسبیحی دیگر وجامه
باف را که جامه خیمه می بافد تسبیحی دیگر اکنون این قوم
بر ما می آیند اگر خاموش کنیم ملول میشوند ومی رنجند واگر
چیزی میگوییم لایق ایشان می باید گفتن ما می رنجیم می روند
وتشنیع می زنند که از ما ملولست ومی گریزد هیزم از دیگ
کی گریزد الا دیگ می گریزد وطاقت نمی دارد پس
گریختن آتش وهیزم گریختن نیست بلکه چون او را دید که
ضعیف از وی دور میشود پس در حقیقت علی کل حال
دیگ گریزد پس گریختن ما گریختن ایشانست ما آئینه ایم
اگر در ایشان گریزیست در ما ظاهر میشود ما برای ایشان
میگریزیم آئینه آنست که خود را در وی بینند اگر ما را ملول
می بینی آن از ملالت ایشانست برای آنکه ملالت صفت
ضعفست اینجا ملالت نگنجد وملالت چکار دارد در برادر
گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضع زیادتی می کردم

در مقابله آن تواضع شکایت کردم در دل آمد که تواضع را
از حدی بری تواضع بتدریج اول دستش را بمالی بعد از آن
تا اندک اندک بجای برسانی که آن ظاهر نشود و نماید
و او خوکر شده باشد لاجرم نبایدش در زحمت افتادن
و عوض خدمت را خدمت کردن چون بتدریج او را خوگر
آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین و دشمنی را چنین
باید کردن اندک اندک بتدریج مثلا دشمنی را اول
اندک اندک نصیحتی بدی اگر بشنود آنکه وی را بزنی اگر نشنود
ویرا از خود دور کنی در قرآن میگوید فعظوهن فاضربوهن
واهجروهن فی المضاجع. وکارهای عالم بدین سان میرود
و دوستی
و صلح
همچنین بهار را در آغاز اندک اندک گرمی مینماید و اگر بیشتر
و بیشتر و در درختان نگر که چون اندک اندک پیش آید اول
تبسمی آنکه اندک رختها از برگ و میوه پیدای کند و در
و نشان
و صوفیانه همه را در میان می نهد و هرچه دارد جمله در می بازد
د پس کارهای عالم را و عقبی را هر که شتاب کرد و در اول
کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد اگر ریاضت اهلیت
طریقش چنین گفته اند که اگر منی نان میخورد هر روز دستکی

کم کند بتدریج چنانکه سالی و دو سالی بگذرد تا آن نان را
بنیم من رسانیده باشد چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید
و همچنین عبادت و خلوت و روآوردن بطاعت و
نماز اگر بکلی نمازی کرد چون در راه حق در آید اول مدتی
پنج نماز دارد و بعد از آن زیادت می کند الی مالا
نهایه فصل الاصل ان یحفظ ابن جاوش نحو الغیب
فی حق شیخ صلاح الدین حتی ربما ینفعه و یندفع منه هذه
الظلمات والغشاوة هذا ابن جاوش ما یقول فی نفسه
ان الخلق والناس ترکوا ابدانهم و ابائهم و امهم و اهلهم
و قراباتهم و عشیرتهم و سافروا من الهند الی السند و اعملوا
الزرابیل من الحدید حتی تقطعت ربما لم یلتقوا رجلا له رائحة
من ذالک العالم وکم من اناس ماتوا فی هذه الحسرة و ما
فازوا و ما التقوا مثل هذا الرجل فانت قد التقیت فی
بیتک حاضرا مثل هذا الرجل و تولی عنه ما هذا الا بلاء عظیم
و غفلة بو کان نصیحتی فی حق شیخ المشایخ صلاح الحق و
الدین خلد الله ملکه انه رجل کبیر و عظیم و فی وجهه ظاهر
و اقل الاشیاء من یوم جبت فی خدمت مولانا معه

يوما يسمي اسمكم الا سيدنا ومولانا وربنا وخالقنا قط ما غير هذ
العبارة يوما من الايام اليس ان غ اغراضه الفاسده حجبه
عن هذا واليوم يقول عن شيخ صلاح الدين انه ما هو شيء
ايش اسمي شيخ صلاح الدين من الاية في حقه غير انه يراه
يقع في الحب يقول له لا يقع في الحب لشفقته على ساير
الناس وهو يكره ذالك الشفقه لانك اذا فعلت
شيا لا يرضى صلاح الدين كنت في وسط قهره فاذا كنت
في قهره كيف تنجلي بل كلما رحت بعشي وتسود من دخان
جهنم فيضحك ويقول لا تسكن في قهره واتقل من دار
قهري وعضي الى دار لطفي ورحمتي لانك اذا فعلت
شيا ارضيني وخلت في دار محبتي ولطفي فمنه تنجلي فوادك
وتصير نورانيا هو يضحك لاجل عرضك وخيرك وانت
تاخذ ذلك الشفقة والنصيحه من علة وغرض ايش يكون
لمثل ذلك الرجل معك غرض او عداوة اليس
انك اذا حصل لك ذوق ما من خمر حرام او من حشيش
او من سماع او من سبب من الاسباب ذلك الساعة
ترضى على كل عدو لك وتعفيهم وتميل ان تبوس رجليهم

وايديهم والكافر والمومن ذلك الساعة في نظرك شي واحد
فشيخ صلاح الدين هو اصل الذوق والبحر الذوق عنده
كيف يكون له مع احد بغض وغرض معاذ الله وانما يقول هذا
من الشفقة والمرحمة في حق العبيد ولولا ذلك ايش يكون
له غرض مع هولاء الجرد والضفادع من يكون ذلك الملك
وذالك العظمة ايش يسوي هولاء المساكين اليس ان
ماء الحيوة قالوا انه في الظلمة والظلمة هي جسم الاخيار وماء الحيوة
فيهم ولا يقدر ان تلتقي ماء الحيوة الا في الظلمة فان كنت
تكره هذه الظلمة وتتنفر منه كيف يصل اليك ماء الحيوة اليس
انك اذا طلبت ان تتعلم الحناث من الحنثين والنحوية
ما تقدر ان تتعلم وذلك الا ان تتحمل الف مكروه وضرب
وخلاف اراداتك حتى تفوز بما تريد وتتعلم ذلك كيف
وان تريد ان تحصل حيوة باقية سرمدية وهو مقام الانبياء و
الاولياء ولا يجي اليك مكروه ولا تترك بعض ما عندك
كيف يصير هذا ما حكم عليك الشيخ مثل ما حكموا مشايخ الاول
انك ترك المراة والاولاد والمال والمنصب بل كان
يحكموا عليه ويقول اترك امراتك حتى نحن ناخذها وكانوا

تحملون ذلک وانتم اذا نصحکم بشیء یسیر ما لکم لا تحملوا
ذالک وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم ایش یکون
یقول هذا الناس قد غلب علیهم العمی والجهل ما یتاملون
ان الشخص اذا عشق صبیا او امراة کیف یتضرع وتذلل
ویفدی المال حتی کیف یجد عهدا یبذل مجهوده حتی تحصیل تطیب
قلبها لیلا ونهارا لا یمل من هذا ویمل من غیر هذا المحبة الشیخ
ومحبة الله یکون اقل من هذا انه من ادنی حکم ونصیحة ولا دل
یعرض ویترک الشیخ فعلم انه لیس عاشق ولا طالب لو
کان عاشقا وطالبا لتحمل اضعاف ما قلنا وکان علی قلبه
الذ من العسل والسکر **فصل** فرمود که جانب توقات
می باید رفتن که آن طرف گرم سیر است انطالیه اگرچه
گرم سیر است اما آنجا اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند
اگرچه در میان ما نیز رومیان هستند که فهم می کنند روزی
سخن می گفتم میان جماعتی ومیان ایشان هم جماعتی از
کافران بودند در میان سخن می گریستند ومتذوق
می شدند وحالت می کردند سوال کرد که ایشان چه
فهم می کنند وچه دانند این جنس سخن را مسلمانان گزیده

از هزار یکی فهم می کنند ایشان چه فهم میکردند که میگریستند
فرمود لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچه اصل
این سخنست آنرا فهم می کنند آخر همه مقرند بیگانگی خدا
وبآنکه خدا خالق است ورزاقست ودر همه متصرف
ورجوع بویست وعقاب وعفو ازوست چون این
سخن را شنیدند واین سخن وصف حقست وذکر اوست
پس جمله را اضطراب وذوق وشوق حاصل که ازین
سخن بوی معشوق ومطلوب ایشان می آید اگر راهها
مختلف است اما مقصد یکیست نمی بینی که راه کعبه بسیارست
بعضی را راه از روم است وبعضی را از شام وبعضی را
از عجم وبعضی را از چین وبعضی را از راه دریا از طرف هند
ویمن پس اگر در میان راهها نظر کنی همه مختلفند وبیگانه
همه را درونها بکعبه متفق است ودرونها را بکعبه ارتباطی
ومحبتی وعشقی عظیم است که آنجا هیچ خلاف نمی گنجد آن تعلق
نی از کفرست ونی از ایمان یعنی آن تعلق مشوب نیست
بآن راههای مختلف که گفتیم چون آنجا رسیدند از مباحثه
وجنگ واختلاف که در راهها می کردند که این او را می گفت

که تو باطلی و کافری و آن دیگر این را چنین نماید اما چون
به کعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راهها بود
و مقصود شان یکی بود مثلا اگر کاسه را جان بودی
بنده کاسه گر بودی و با وی عشقها باختی اکنون این
کاسه را که ساخته اند بعضی می گویند که این را چنین می باید
بر خوان نهادن و بعضی می گویند که اندرون او را می باید
شستن و بعضی می گویند که مجموع او را و بعضی می گویند که
حاجت نیست شستن اختلاف درین چیزهاست اما آنکه
کاسه را قطعا خالقی و سازنده هست و از خود نشده است
متفق علیه است و کس را درین هیچ خلاف نیست آدمی
اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محب حقند
و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشمداشت هر چیزی
از او دارند و جز وی بر اشیا متصرف و قادر نمی دانند این
معنی چنین که نی کفرست و نی ایمان و آنرا در باطن نامی نیست
اما چون باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان
شود و افسرده شود نقش و عبارت شود وی گرد اینجا
نامش کفر و ایمان و نیک و بدی شود و همچنانکه نباتات

که از زمین می رویند در ابتدا خود صورتی ندارند و چون رو
باین عالم میکنند در آغاز کار لطیف و نازک می نمایند
و سپید رنگ می باشند چندین که در عالم قدس پیش می نهند
و سوی عالم می آیند غلیظ و کثیف می گردد و رنگی دیگر میگیرد
اما چون مومن و کافر بهم نشینند چون بعبارت چیزی
نگویند یگانه اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزاد است
زیرا که اندیشها لطیفند بر ایشان حکم نتوان کردن که نحن
نحکم بالظاهر والله یتولی السرائر آن اندیشها را حق تعالی
پدید می آورد در تو تو نتوانی آنرا بصد هزار جهد و لاحول از خود
دور کردن پس اینکه می گویند که خدا را آلت حاجت نیست
نمی بینی که آن تصورات و اندیشها را در تو چون پدید می
آورد بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن اندیشها همچون مرغان
هوای و آهوی وحشیند که ایشانرا پیش از آنکه بگیری
و در قفص محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع
روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن
زیرا در بیع تسلیم شرطست و چون مقدور تو نیست
چه تسلیم کنی پس اندیشها که مادام در باطن اندی نام

نتوان

ونشان اند بر ایشان حکم کردن نی بکفر و نی باسلام
هیچ قاضی گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین
بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه کردی
نگوید زیرا که کس را بر اندرون حکم نیست اندیشه‌ها مرغان
هوایی اند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت
توان حکم کردن بکفر و باسلام و بنیک و بد همچنان که
اجسام را عالمی است تصورات را عالمیست و تخیلات
عالمیست و توهمات را عالمیست و حق تعالی ورای همه
عالمهاست نی داخل است و نی خارج اکنون تصرفات
حق را در نگر درین تصورات که چون اینها را بی چون و بیچگونه
و بی قلم و بی آلت مصور می کند اخر آن تصور یا خیال را
اگر بطلبی و سینه را بشکافی و ذره ذره کنی آن اندیشه را
در وی نیابی در خون نیابی در رگ نیابی بالا نیابی زیر نیابی
در هیچ جزو نیابی بی جهت و بیچون و بیچگونه و همچنین بیرون
بنیابی پس چون تصرف او درین تصورات بدین
لطیفیست که بی نشانست پس او که آفریننده اینهمه است
بنگر که چه بی نشان باشد و چه لطیف لطیف باشد چنانکه

این قالبها بنسبت بمعانی اشخاص کثیفند این معانی لطیف
بیچون و بیچگون نسبت با لطف باری اجسام و صورند کثیف
بیت زیر دنها اگر آن روح قدس بنمودی . عقول و جان
بشر را بدان شمردندی . و حق تعالی در عالم تصورات نگنجد و در
هیچ عالمی که اگر در عالم تصورات نگنجد لازم شود که مصور
بر و محیط باشد پس او خالق تصورات نباشد پس معلوم
شد که او ورای همه عالمهاست . لقد صدق الله رسوله
الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین همه میگویند
که در کعبه در آیم و بعضی میگویند که ان شاء الله در آیم
اینها که استثنا می کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را
برکار و مختار نه بیند بر کار معشوق را داند پس میگوید
اگر معشوق خواهد در آیم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر
آن کعبه است که خلق میروند و پیش عاشقان و خاصان
مسجد الحرام وصال حق است پس میگویند که اگر حق خواهد
بوی برسیم و بدیدار مشرف شویم اما آنکه معشوق گوید ان شاء الله
نادر است حکایت آن غریبست غریبی باید که حکایت غریب
شنود و تواند شنیدن خدا را بندگانند که ایشان

معشوقند و محبوب‌اند حق تعالی طالب ایشانست و هرچه
وظیفهٔ عاشقانست او برای ایشان می‌کند و می‌نماید
همچنانکه عاشق میگفت ان شاء الله بر سیم حق تعالی
برای آن عزیزان ان شاء الله می‌گوید اگر بشرح آن
مشغول شوم اولیا را واصل سررشته گم کنند پس
چنین احوال را و اسرار الخلق چون توان گفتن مصرع
قلم اینجا رسید سر بشکست • کی که اشتر را بر مناره می‌بیند
تا موی در دهن اشتر چون بینداریم بحکایت اول
اکنون آن عاشقان که ان شاء الله میگویند یعنی هر کار
معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه در ایم ایشان غرق
آنجا غیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیر است که تا
خود را محو نکرد آنجا نگنجید لیس فی الدار غیر الله اکنون اینکه
میفرماید رسوله الرؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان
و صادقان و مشتاقانست و تعبیرش در آن عالم پدید
شود بلکه احوال جمله عالم خوابیست تعبیرش در آنجهان
پدید شود همچنانکه خوابی می‌بینی که سواری بر اسب برای
میری اسب مراد چه نسبت دارد و اگر می‌بینی که بتو

درمهای درست دادند تعبیرش آنست که سخنهای درست
و نیکو از عالمی بشنوی درم بسخن چه ماند و اگر می‌بینی ترا بردار
آویختند رئیس قومی شوی دار بریاست و سروری چه ماند
احوال عالم را قیاس کن خوابیست که الدنیا کحلم النائم تعبیرهاش
در آن عالم دیگرگون باشد که باین نماند از معبر الهی تعبیر
کند زیرا بر وی همه مکشوفست همچنانکه باغبانی که در باغ در آید
در درختان نظر کند بی آنکه بر سر شاخها میوه بیند حکم کند که
این خرماست و آن انجیرست و این انارست و این
امرودست و این سیب است چون علم آن دانسته است
حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن خواب
چه نتیجه داد او دیده است پیشین که اکنون نتیجه خواهد دادن
همچنان که باغبان پیشین میداند که البته این شاخ میوه
خواهد دادن همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه مطلوب
لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی‌بینی که اگر ترا صد هزار درم
باشد و گرسنه باشی و نان نیابی هیچ توانی آن درم را خوردن
و غذای خود کردن و زن برای فرزندست و قضای شهوت
است جامه برای دفع سرماست و همچنین جمله چیزها مسلسل است

تا بحق جل جلاله که اوست که مطلوب لذاته است او را برای
خواستندنی برای چیزی دیگر که چون او ورای همه و به از همه
و شریف تر از همه است و لطیف تر از همه است پس او را
برای کم از و چون خواهند پس الی المنتهی چون باو رسیدند
بمطلوب کلی رسیده شد از اتحاد دیگر که زغیبت این نفس آدمی محل
شبهه و اشکالست هرگز بهیچ وجه از و نتوان شبهه و
اشکال را بردن مگر عاشق شود بعد از آن در وی شبهه
و اشکال نماند که حبک الشیء یعمی و یصم ابلیس چون آدم را
سجود نکرد و مخالفت امر کرد و گفت خلقتنی من نار و خلقته من
طین ذات من از نارست و ذات او از طین چون
چون شاید که عالی ادنی را سجود کند چون ابلیس را با تجرم
و مقابلگی نمودن و با جدال کردن لعنت کرد و دور کرد گفت
یا رب با همه تو کردی و فتنه تو دی لعنت می کنی و دور
کنی و چون آدم گناه کرد حق تعالی آدم را از بهشت بیرون
کرد حق بآدم گفت که ای آدم چون من بر تو گرفتم و بر آن
گناه که کردی ترا رحم کردم آدم گفت چرا با من بحث نکردی آخر تو بخت
بود و من می گفتی که همه از تست و تو کردی هرچه تو خواهی

در عالم آن شود هرچه بجای هرگز نشود اینچنین حجت راست
ببین واقع داشتی چرا نگفتی گفت یا رب میدانستم
الا ترک ادب نکردم در حضرت تو و عشق نگذاشت
که مواخذه کنم فرمود که این شرع است یعنی آشخون مثالش
همچنانکه دیوان بادشاه در و احکام بادشاه از امر و نهی و سیاست
و عدل و داد عام را و خاص را و احکام دیوان بادشاه
بی حدست در شمار نتوان آوردن و عظیم خوبست و پر
فائده است قوام عالم بدانست اما احوال درویشان
و فقر و مصاحبت است با بادشاه و دانستن علم حاکم و احکام
کو و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت بادشاه فرقی عظیم است
اصحاب و احوال ایشان همچون مدرسه ایست که درون فقیهان
باشند که هر فقیهی را مدرس بر حسب استعداد او جامگی
میدهد یکی را ده و یکی را بیست یکی را سی ما نیز سخن را بقدر طاقت
هرکس و استعداد او می گوییم که کلموا الناس علی قدر عقو
لهم **فصل** هرکس این عمارت را به نیت یا برای اظهار کرم
یا برای نامی یا برای ثوابی و حق تعالی رافع مرتبه اولیا و
تعظیم ترب و مقابر ایشان است ایشان خود بتعظیم محتاج

نیستند و در نفس خود معظمند چراغ اگر میخواهد که او را بر بلندی
نهند برای دیگران میخواهد برای خود نمیخواهد او را چه زیر چه
بالا هر جا که هست چراغ منور است الا میخواهد که نور او بدیگران
برسد این آفتاب که بر بالای آسمان است اگر زیر
باشد همان آفتابست الا عالم تاریک ماند پس او
بالا برای خود نیست برای دیگرانست حاصل ایشان
از بالا و زیر و از تعظیم خلق منزهند و فارغ اند ترا که ذرهٔ
ذوق و لمحهٔ لطف آن عالم روی می نماید آن لحظه
از بالا و زیر و از خواجگی و ریاست و از خویش نیز
که از همه بتو نزدیکتر است بیرون میشوی و یادت نمی
آید ایشان که کان و معدن و اصل آن نور و ذوق اند
تقید زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان بحقست و حق
و حق از زیر و بالا مستغنست این زیر و بالا ما راست
که پا و سر داریم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
لا تفضلونی علی یونس ابن متی بان کان عروجه فی بطن
الحوت و عروجی کان فی السماء علی العرش یعنی اگر مرا
تفضیل نهید بر و از این رو منهید که او را عروج در بطن

حوت بود و مرا بر بالای آسمان که حق تعالی نی بالاست و نی
زیر تجلی او بر بالا همان باشد که بر زیر همان و در بطن حوت همان
او از بالا و زیر منزه هست و همه بر او یکیست بسیار کسان
هستند که کارها می کنند غرضشان چیزی دیگر چون
خدا خواست که دین محمد صلعم معظم باشد و پیدا گردد
و تا ابد الدهر بماند بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته اند
و ده ده مجلد و هشت و هشت مجلد و چار چار مجلد غرضشان
اظهار فضل خویشتن کشاف را زمخشری بچندین دقایق
نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرده است برای
فضل خود تا مقصود حاصل می شود و آن تعظیم دین محمدیست
پس همه خلق نیز کار حق می کنند و از غرض حق غافل
و ایشانرا مقصود دیگر حق میخواهد که عالم بماند ایشان بشهوات
مشغول می شوند بزنی شهوت می رانند برای لذت
خود از آنجا فرزندی پیدا میشود و همچنین کاری می کنند
برای خوشی و لذت خود آن خود سبب قوام عالم می گردد
پس بحقیقه بندگی حق بجا می آورند الا ایشان بآن نیت
نمی کنند و همچنین مساجد می سازند چندین خرجها می کنند

و مقصود حق تعالی دیگر

در درو دیوار و سقف آن الا اعتبار قبله راست و مقصود
و معظم قبله است و تعظیم آن بجهه افزودن شود هرچند کا ایشان را
مقصود آن نبود این بزرگی اولیا از روی صورت نیست
ای والله ایشان را بالائی و بزرگی هست اما چون
و چگونه آخر این هم بالای پول است چه معنی بالای پل
است از روی صورت و بالای اوست فی التقدیر را
اگر درهم را بر بام نهی و زر از زیر قطعا زر بالا باشد علی کل حال
و زر بالای درهم است و لعل و در بالای زر است خواه زیر
خواه بالا و همچنین سبوس بالای غربیل است و آرد
زیر مانده است بالا که باشد قطعا آرد باشد اگرچه زیر است
پس بالائی از روی صورت نیست در عالم چون آن
گوهر در دست علی کل حال او بالاست **فصل** شخصی در آمد
فرمود که او محبوب است و متواضعست و این از گوهر اوست
همچنانکه شاخی را که میوه دار بسیار باشد آن میوه او را
فرو کشد و آن شاخ را که میوه نباشد سر بالا دارد همچون
سپیدار و چون میوه از حد بگذرد استونها نهند تا بکلی
فرو نیاید پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم عظیم متواضع بود زیرا که

ضع همه میوه های عالم بر وی جمع بود اول و آخر لاجرم از همه متواضع
تر بود و ما سبق رسول الله احد فی السلام گفت کسی
هرگز پیش از پیغمبر بر پیغمبر نتوانست سلام کردن زیرا که
پیغمبر پیش دستی کردی از غایت تواضع و سلام میداد و اگر تقدیر را
سلام پیش ندادی متواضع او بودی و سابق در سلام
او بودی زیرا که ایشان سلام از او آموختند و از و شنیدند
هرچه دارند اولیان و آخریان همه از عکس او دارند و سایه
او بیند اگر سایه کسی در خانه پیش از وی در آید پیش او
باشد در حقیقت اگرچه سایه سابق است بصورت آخر
سایه از و سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون
نیست از آن وقت در ذره های آدم در اجزای او این ذره ها
بود بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک
این ساعت آن پیدا می شود اما این تابانی و روشنی سابقت
و ذره او در آدم از همه صافی تر و روشنتر و متواضع تر بود
بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیزند
و بزرگ اند زیرا نظرشان بعاقبت است و بآخرت و آنها
که باول نظر میکنند ایشان خاصتر اند میگویند چه حاجتست

که باخر نظر کنیم چون در اول گندم کشته اند در آخر جو چون
خواهد رستن و آنرا که جو کشته اند گندم نخواهد بودن
پس نظر ایشان باولست و قومی دیگر اند خاصتر که
نی باول نظر کنند و نی باخر و ایشانرا اول و آخر
یاد نمی آید در حق غرقند و قومی دیگر اند که ایشان در دنیا
غرقند باول و باخر نمی نگرند از غایت غفلت ایشان علف
دوزخ اند پس معلوم شد که اصل محمد ع بوده است که
لولاک لما خلقت الافلاک و هر چیزی که هست از شرف
و علم و مقامات بلند همه بخشش اوست و سایه اوست
زیرا که از وی پیدا شده است همچنانکه هر چه این دست
کند از سایه عقل کند زیرا که سایه عقل بر دست هر چند که عقل را
سایه نیست اما او را سایه هست بی سایه همچنانکه معنی را
هستی هست بی هستی اگر سایه عقل بر آدمی نباشد همه
اعضای او معطل شوند دست بهنجار نگیرد و پای در راه راست
نتواند رفتن چشم چیزی نبیند گوش هر چه شنود کژ شنود
پس بسایه عقل این اعضا همه کارها بهنجار و نیکو و لایق
بجای آرند و در حقیقت آن همه کارها از عقل می آید اعضا

آلتند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل
کل است عقول مردم همچون اعضای ویند هر چه کنند از
سایه او باشد و اگر از ایشان کژی بیاید از ان باشد که
آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد همچنانکه مردی
چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد
همه را معلوم گردد که عقل او از سر او رفته است و سایه بر
نمی افکند و از سایه و پناه عقل دور افتاده است عقل جنس
ملکست اگر چه ملک را صورت هست و پر و بال هست
و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیز اند یک فعل می کنند
و یک طبع دارند بصورت نمی باید نظر کردن چون در حقیقت
یک فعل می کنند مثلا صورت ایشان را اگر بگذاری
همه عقل شود و از پر و بال او چیزی بیرون نماند پس دانستیم
که همه عقل بودند اما مجسم شده بودند ایشانرا عقل مجسم گویند
همچنانکه از موم مرغی سازی با پر و بال اما آن موم باشد نمی بینی
که چون میگدازی آن پر و بال و سر و پای مرغ یکپاره می شود
و هیچ چیزی از وی بیرون انداختنی نمی ماند بکلی همه موم می گردد
پس دانستیم که موم همانست و مرغی که از موم سازند همان

موميست مجسم تفشکرفته الاموست و همچنین یخ نیز آبست
ولهذا چون بگدازی آب میشود اما پیش از انکه یخ نشده
بود و آب بود کس او را در دست نتوانستی گرفتن
و در کف گرفتن نیامدی نیامدی اما چون یخ گرفت می توان
در دست گرفتن و در دامن نهادن پس فرق پیش
ازین نیست اما یخ همان آبست و همچنین ند احوال آدمی
همچنانست که پر فرشته را آورده اند و بر دم خری بسته اند
تا باشد که آن از پرتو و صحبت فرشته فرشته گردد زیرا که
ممکنست که خر همرنگ او شود و فرشته گردد نظم از
خرد پر داشت عیسی بر فلک پرید او • گر خرش را نیم پر
بودی نماندی در خری • و چه عجبست که خر آدمی شود خدا
قادرست بر همه چیزها آخر این طفل که اول می زاید از خر
بترست دست در نجاست می کند و بدهان می برد و می
لیسد مادر او را می زند و منع میکند خر را باری نوعی تمیز ست
وقتی که بول می کند پا را باز می کند تا بول برو نگنجد چون
آن طفل را که از خر بترست حق تعالی آدمی تواند کردن
خر را گر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت

همه اعضا گواه خواهند شد بر آدمی یکیک جدا جدا از دست و پا و غیره
سخن گویند فلسفیان این حرفها را تاویل میکنند که دست سخن
چون گوید مگر دست بر دست علامتی و نشانی پیدا شود
آن بجای سخن باشد همچنانکه ریشی یا دملی بر دست برآید
توان گفتن که دست سخن میگوید چیزی می خورد که گرمی باشد
خورده ام که دستم چنین شده است یا دست مجروح
یا سیاه گشته باشد گویند دست سخن میگوید خبر میدهد
که برمن کارد رسیده است یا خود بر دیگ سیاه مالیده ام
سخن گفتن دست و باقی اعضا بدین طریق باشد محققان
گویند که حاشا و کلا بلکه این دست و پا محسوس سخن گوید چنانکه
زبان می گوید در روز قیامت آدمی منکر شود که من نزدیده
ام دست گوید آری دزدیدی من ستدم بزبان فصیح رو
بدست و پا کند تو سخن گوی نبودی سخن چون می گوید که انطقنا
الله الذی انطق کل شیئ • مرا آنکس در سخن آورد که همه چیزها را
در سخن می آورد در و دیوار و سنگ و کلوخ را در سخن
می آرد و آن خالقی که همه را نطق بخشید مرا نیز در نطق آورد
چنانکه زبان ترا در نطق آورد زبان تو گوشت پاره و دست

سن گوشت پاره سخن گفتن زبان گوشت پاره چه معقولست
از انکه بسیار دیدی ترا محال می‌نماید واگرنه نزد حق زبان
بهانه است چون فرمودش که سخن گو سخن گفت و بهر چه
بفرماید و حکم کند سخن گوید سخن بقدر آدمی می آید سخن ما همچون
آبیست که میر آب آنرا روان می کند آب چه داند که امیر
آب او را بکدام دشت روان کرده است در خیار زار
یا در کلیزاری یا در پیاززاری یا گلستانی این دانم که
چون آب بسیار آید انگار زمینهای تشنه بسیار باشند
و اگر اندک آید دانم که زمین اندک است باغچه ایست
یا چار دیواری کوچک یلقن الحکمة علی لسان الواعظین
بقدر همم المستمعین سخن کفش دوزم چرم بسیارست
الا بقدر اندازه پا برم و دوزم بیت سایه شخصم و اندازه او ۰
قامتش چند بود چندانم ۰ در زمین حیوانیست که او
در زیر زمین می زید و در ظلمت می باشد او را چشم و گوش
نیست زیرا در آن مقام که او باش دارد محتاج چشم
و گوش نیست چون بآن حاجت ندارد چشمش چرا داد
نیست که خدا را چشم و گوش کمست یا بخلی هست

الا چیزی

الا چیزی بحاجت دهد چیزی که بی حاجت دهند برو بار گردد
حکمت و لطف و کرم حق بار نگیرد بر کسی بار کی نهد مثلا
آلت درودگر را از تیشه و اره و مبرد و غیره بدرزی دهی
که این را بگیر برو بار گردد چون بان کار نتواند کردن پس
چیزی را بحاجت دهد ماند همچنانکه آن کرمان در زیر زمین
در آن ظلمت زندگانی میکنند خلقانند در ظلمت این عالم
فارغ و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند
ایشانرا آن چشم بصیرت و گوش و هوش بچکار آید
کار این عالم بآن چشم حسی که دارند برمی آید و عزم آن طرف
ندارند آن بصیرت بایشان چون دهند چون بکارشان
نمی آید رباعی تا ظن نبری که رهروان نیز نیند ۰ کامل صفتان
بی نشان نیز نیند ۰ زین گونه که تو محرم اسرار نه ۰ می پنداری
که دیگران نیز نیند ۰ اکنون عالم بغفلت قایم است که اگر
غفلت نباشد این عالم نماند شوق خدا و یاد آخرت و سکر
و وجد معمار آن عالم است اگر همه آن رو نماید کلی بآن عالم
رویم و اینجا نمانیم و حق تعالی میخواهد که اینجا باشیم تا دو عالم
باشند پس دو کدخدا نصب کرد یکی غفلت و یکی بیداری

تا پرده وخانه معمور باشد **فصل** فرمود لطفهای شما وسعیهای
شما وتربیتهای که می کنند حاضرا و غایبا من اگر در شکر
و در تعظیم و در عذر خواستن تقصیر می کنم ظاهر ا بنا بر کبر
نیست یا بر فراغت یا میدانم حق منعم را که چه مجازات می باید
کردن بقول وبفعل لیکن دانسته ام آن عقیده پاک تر
شما که شما آنرا خالص برای خدای کنند من نیز بخدای کرام
تا عذر آنرا ام او بخواهد چون برای او کرده که اگر من بعذر
آن مشغول شوم وبر آن اکرام کنم ومدح گویم چنان باشد
که بعضی از ان اجر که حق خواهد دادن بشما رسید وبعضی
مکافات رسید زیرا این تواضعها و عذر خواستن ومدح
کردن خط دنیاست چون در دنیا رنجی کشیدی مثل
بذل مالی وبذل جاهی آن به که عوض آن بکلی از حق
باشد جهت این عذر نمیخواهم که بیان آنکه عذر خواستن
زیرا مال را می خورند مطلوب لعینه نیست بمال است
کنیزک وغلام میخرند ومنصب می طلبند تا ایشان را
مدحها وثناها گویند پس دنیا خود آنست که بزرگ و
محترم باشد ومدح گویند **حکایت** شیخ نساج بخارا مردی

او

بزرگ بود وصاحب دل دانشمندان وبزرگان نزد
آمدندی بزیارت بدو زانو نشستندی شیخ امی بود
می خواستند که از زبان او تفسیر قرآن وحدیث بشنوند
میگفت من تازی نمیدانم شما ترجمه آیت یا حدیث را بگوئید
تا من معنی آنرا بگویم ایشان ترجمه آیت را می گفتند
او تفسیر وتحقیق آنرا آغاز می کرد ومی گفت که مصطفی صلی
الله علیه وآله در فلان مقام بود که این آیت را گفت واحوال
آن مقام چنین است ومرتبه آنمقام را وراهای آنرا
وعروج آنرا بتفصیل بیان می کرد روزی علوی معرف
قاضی را بخدمت او مدح می کرد ومی گفت که چنین قاضی
در عالم نباشد رشوت نمی ستاند بی میل وبی محابا
خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل میکند گفت
این که می گوئی که او رشوت نمی ستاند این یک باری
دروغست تو مرد علوی از نسل مصطفی او را مدح وثنا میگوئی
میگوئی این رشوت نیست وازین بهتر چه رشوت خواهد
بودن که در مقابله او او را شرح میگوئی **حکایت** شیخ الاسلام
ترمدی گفت که سید برهان الدین سخنهای بتحقیق خوب میگوید

ازانست که کتب مشایخ در مقالات و اسرار ایشان را
مطالعه می کنند یکی گفت آخر تو نیز مطالعه می کنی چونست
که چنان سخن نمی گویی گفت او را دردی و مجاهده و عملی هست
گفت آنرا چرا نمی گویی و یاد نمی آوری از مطالعه حکایت
می کنی اصل آنست و ما آنرا می گوییم تو نیز ایشان را از آن
بگو درد آن و چنان بنود یکی دل برین جهان نهاده بودند
بعضی برای خوردن نان آمده بودند و بعضی برای تماشا
نان میخواهند که این سخن را بیاموزند و بفروشند این سخن
همچون عروسیست و شاهدیست کنیزک شاهد را که برای
فروختن خرند آن کنیزک بروی چه مهر نهد و بروی چه دل
بندد چون لذت آن تاجر در فروختنست او عنین است کنیزک را
برای فروختن می خرد او را آن رجولیت و مردی نیست
که کنیزک را برای خود مخنث را اگر شمشیر هندی خاص بدست
افتد آنرا برای فروختن ستاند یا کمان پهلوانی بدست
او افتد هم برای فروختن باشد چون او را بازوی آن نیست
که آن کمان را بکشد و آن کمان را برای زه می خواهد
و او را استعداد زه نیست او عاشق زه نیست و چون

انرا بفروشد مخنث بهای آنرا بگلوله و بوکرمه همه میدهد
دیگر چه خواهد کردن عجب چون آنرا بفروشد بهای آن چه خواهد
خریدن این سخن را سر و پا نیست زنهار مگویید که فهم کردم
هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی
فهم این بی فهمیست خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن
فهمیست ترا از آن فهم می باید رهیدن تا چیزی شوی تو
میگویی که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من
گنجید این محال باشد آری اگر گویی که مشک من در دریا گم شد
این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان خوبست
و مطلوبست که ترا بر در پادشاه آورد چون بر در او رسیدی
عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و
راهزنست چون بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن
ترا با چون و چرا کاری نیست **مثلا** جامه نابریده خواهی
که آنرا قبای یا جبه برند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا
این ساعت نیک بود که جامه را بدرزی آورد اکنون
ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرف
خود را ترک باید کردن و همچنین بیمار عقل او چندان نیکست

که او را بر طبیب آرد چون بر طبیبش آورد بعد از آن عقل او
در کار نیست و خویشتن را طبیب باید تسلیم کردن نعره‌های
پنهانی تر اگوش اصحاب نعره می شنوند آنکس که چیزی
دارد یا در کو بری و دردی هست پیداست آخر میان
قطار اشتران آن اشتران مست پیدا باشد از چشم و
از رفتار و کف و غیر کف. سیماهم فی وجوههم من
اثر السجود. هر چه بن درخت می خورد بر سر درخت از
شاخ و برگ و میوه پیدا می شود و آنکه نمیخورد و پژمرده است
کی پنهان ماند این هایهوی بلندی که می زنند سرش آنست
که از نحوی نحوها فهم می کنند و از حرفی اشارتها معلوم
می گردانند همچنانکه کسی وسیط و کتب مطول خوانده باشد
از تنبیه چون کلمه بشنود شرح آن را خوانده است از آن
یک مسئله اصلها و مسئلها فهم کند برای یک حرف تنبیه‌ها
میکند یعنی که من زیر این چیزها می بینم و این آنست که من
در آنجا رنجها برده ام و شبها بروز آورده ام و گنجها یافته
ام که الم نشرح لک صدرک شرح دل بی نهایتست
چون آن شرح باشد خوانده از رمزی بسیار فهم کند

و آنکس که هنوز مبتدیست از آن لفظ همان معنی آن لفظ
فهم کند او را چه خبر و های های باشد سخن بقدر مستمع می آید
چندانکه می کشد و متغذی میشود حکمت فرو می آید چون او
نکشد حکمت نیز بیرون نیاید و روی نماید گوید ای عجب
چرا سخن نمی آید جوابش گوید ای عجب چرا سخن نمیکشی آنکس که
ترا قوت استماع نمیدهد گوینده را نیز داعیه گفتن نمیدهد
در زمان مصطفی صلی الله علیه وسلم کافری غلامی بود مسلمان
و صاحب دل سحری خواجه فرمود که طاس برگیر که بحمام رویم
مصطفی در مسجد با صحابه رضوان الله علیهم نماز می کرد غلام
گفت ای خواجه لله تعالی این طاس را لحظه بگیر تا دوگانه بگذارم
بعد از آن بخدمت روم چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی
صلی الله علیه و آله بیرون آمد و صحابه رضی الله عنه همه بیرون
آمدند غلام تنها در مسجد ماند خواجه اش تا بچاشت منتظر و
بانگ می زد که ای غلام بیرون آی گفت مرا نمی هلند چون
کار از حد رفت خواجه سر در مسجد کرد که کیست که نمی هلد کفشی
و سایه کسی ندید و حس کسی نمی جنبید گفت آخر کیست که نمی هلد
که بیرون آئی گفت آنکس ترا نمی گذارد که اندرون آئی

انکه نکذارد ترا کایی درون   می نه نکذارد مرا کایم برون
خود کس اوست که تو او را می بینی و آدمی همیشه عاشق آنچیز است
که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و شب و
روز آنرا می طلبد **فرد** هرچه بینم همه هیچست هیچ • بنده آنم
که نمی بینمش • و از آنچه فهم کرده است و دیده است ملول
و کریزانست و ازین روست که فلاسفه رویت را منکرند
زیرا میکویند که چون ببینی ممکن است که سیر و ملول شوی
و این روا نیست سنیان میکویند که این وقتی باشد
که او یک لون نماید چون بهر لحظه صد لون می نماید • کل
یوم هو فی شان • و اکر صد هزار سال تجلی کند هرکز یکی
بیکی نماند آخر تو نیز این ساعت حق را می بینی در آثار و
افعال و هر لحظه کوناکون می بینم که یک فعلی بفعلی دیکر نمیماند
در وقت شادی تجلی دیکر در وقت خوف و رجا تجلی دیکر در
وقت کریه تجلی دیکر چون تجلی افعال و آثار حق کوناکون است
و یکدیکر نمی ماند پس تجلی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلی
افعال او آنرا برین قیاس کن و تو نیز که یک جزوی
از قدرت حق در یک لحظه هزار کونه می شوی و بر یک

قرار نیستی بعضی از بندکان هستند که از قرآن تجی میروند
و بعضی هستند خاصتر که از حق می آیند قرآن را آنجا می یابند
می دانند که آنرا حق فرستاده است • انا نحن نزلنا الذکر
و انا له لحافظون • مفسران میکویند که در حق قرآنست آنهم
نیکوست اما این نیز هست که یعنی در تو کوهر و طلبی شوقی
نهاده ایم نکهبان آن ماهیم آنرا ضایع نکذاریم و بجایی برسانیم
تو یکبار بکو خدا و آنکاه بابید اکر جمله بلاها بر تو بیارد یکی آمد مصطفی
صلعم کفت انی احبک کفت هشدار که چه میکوئی باز کفت
انی احبک کفت هشدار که چه میکوئی باز مکرر کرد که انی
احبک کفت اکنون پای دار که بدست خودت خواهم
کشتن وای بر تو **حکایت** در زمان مصطفی صلی الله علیه
و سلم کفت که من این دین ترا نمیخواهم والله که نمیخواهم این
دین را باز بستان چندانکه در دین تو آمدم روزی هم
نیاسودم مال رفت زن رفت فرزند رفت حرمت نماند   نماند
و قوت نماند کفت حاشا دین ما هر جا که رفت باز نیاید
تا او را از بیخ و بن نکند و خانه اش را نه روبد و پاک نکند
که لایمسه الا المطهرون • چکونه معشوق است تا در تو مو

مهر خودت باقی باشد بخویشتن راحت ندهد بکلی از خود
از عالم بیزاری باید شدن و دشمن خود شدن تا دوست
روی نماید اکنون دین ما در آن دلی که قرار گرفت تا او را
بحق نرساند و آنچه نابایست است از وجدان نکند از دست
ندارد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود برای آن بینا سودای
و غم میخوری که غم خوردن استفراغست از آن شادیهای
اول تا در معدهٔ تو از آن چیزی باقیست تو چیزی ندهند
که بخوری در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون از
استفراغ فارغ شود آنکه طعام خورد تو نیز صبر کن و غم می خور
که غم خوردن استفراغ است بعد از استفراغ شادی
پیش آید شادیی که آن را غم نباشد گلی که آن را خار نباشد
میی که او را خمار نباشد آخر در دنیا شب و روز فراغت
و آسایش می طلبی و حصول آن در دنیا ممکن نیست
و معهذا یک لحظه بی طلب نیستی راحتی که در دنیا می یابی بچون
برقیست که می گذرد و قرار نمی گیرد و آنکه کدام برق پیش گرگ
بر باران پر برف پر محنت **مثل** کسی عزم انطاکیه کرده است
و سوی قیصریه می رود و امید دارد که با نطاکیه برسد الا براه

انطاکیه

انطاکیه میرود اگرچه ضعیف و لنگست اما هم برسد چون
منتهای راه اینست چون کار دنیائی رنج میسر نمی شود
و کار آخرت همچنین باری این رنج را سوی آخرت صرف
کن تا ضایع نباشد تو میگوئی که ای محمد دین مرا ستان
که من نمی آسایم دین ما کسی را کی رها کند تا او را بمقصود نرساند
حکایت گویند که معلمی از بینوای در فصل زمستان دراعه
کتان یکتا پوشیده بود مگر خرسی را سیل از کوهستان
در ربوده بود می گذرانیدند و سرش در آب پنهان کودکان
پشتش را دیدند گفتند استاد اینک پوستینی در جوی
افتاده است و ترا سرماست آن را بگیر استاد از غایت
احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد خرس نیز
چنگال در وی زد و استاد در آب گرفتار خرس شد
کودکان بانگ میداشتند که ای استاد یا پوستین را
بیاور و اگر نمی توانی رها کن تو بیا گفت من پوستین را
رها می کنم پوستین مرا رها نمی کند چه چاره کنم شوق حق ترا
کی گذارد اینجا شکر است که ما بدست خود نیستیم بدست حکیم
س همچنانکه در کوچکی خر شیر و مادر را نمیداند لا اله الا

حمه حق تعالی هیچ اورا انجارها کرد پیشتر او ردش بنان
خوردن و بازی کردن و همچنان از انجاش کشانید
تا بمقام عقل رسانید و همچنین درین حالت که این طفلیت
نسبت بآن عالم واین بستانی دیگرست نگذارد تا بآنجا
برساند که دانی که این طفلی بود و خبری ۰ عجبت من اقوام
یجرون الی الجنة بالسلاسل خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه ثم الوصال
صلوه ثم الجمال صلوه ثم الکمال صلوه ۰ صیاد آن ماهی را
یکبار نمی کشند چنگال در حلقوم چون رفته باشد باره
می کشند تا خونش میرود و سست و ضعیف می گردد
بازش رها می کنند همچنین باز می کشند تا بکلی ضعیف
چنگال عشق چون در کام آدمی می افتد حق تعالی اورا
بتدریج می کشد که آن قوتها و خونهای باطل که دروست
پاره پاره ازو برد که ۰ ان الله یقبض و یبسط لا اله الا الله
ایمان عامست و ایمان خاصست لا هو الا هو همچنانکه
کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است و بر تخت
نشسته غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او ایستاده
میگوید که من می باید که بادشاه باشم و بادشاهی نیست غیر

من این را در خواب میگوید چون بیدار شود و کس را در خانه
نه بیند جز خود این بار میگوید که منم جز من کسی نیست اکنون این را
چشم بیدار می باید چشم خوابناک این را نتواند دیدن و این
وظیفه او نیست هر طایفه طایفه دیگر را نفی می کنند اینها
می گویند که حق مائیم و وحی مار است و ایشان باطل اند
و ایشان نیز اینها را همچنین می گویند همچنین هفتاد و دو ملت
نفی یکدیگر می کنند پس باتفاق می گویند که همه را وحی نیست
پس در نیستی وحی بر همه متفق باشند و ازین جمله کلی را هست
برین هم متفقند اکنون ممیزی کیسی مومنی می باید که بداند که
آن کدامست که ۰ المومن کیس فطن ممیز ۰ و ایمان همان تمیز
و ادراکست ال گرو که اینها که میدانند بسیارند و آنها
که میدانند اندکند اگر باین مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم
میان آنها که می دانند و گوهری ندارند و میان آنها که
دارند دراز نائی کشد ۰ فرمود که اینها که نمیدانند اگرچه بسیار اند
اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی همچونکه مشتی
گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و همچنین
پاره شکر را چون چشیدی اگر صدلون حلوا سازند از شکر

دانی که در آنجا شکرست چون شکر را دانسته کسی که شاخ
از شکر بخورد چون شکر را بشناسد که او را دو شاخ
باشد که شما درس نخستین را فهم نکرده اید پس لازم شود
ما را هر روز این گفتن همچنانکه معلمی بود کودکی سه ماه
پیش او بود از الف ندارد نگذشته بود پدر کودک آمد
که ما در خدمت تقصیری نمی کنیم و اگر تقصیری رفت فرما
که زیادت خدمت کنیم گفت از شما تقصیری نیست اما کودک
ازین نمی گذرد او را پیش خواند و گفت که بگو الف چیزی
ندارد گفت چیزی ندارد الف نمی توانست گفتن معلم گفت
حال اینست که می بینی چون ازین نگذشت و این را نیاموخت
من ویرا سبق نو چون دهم گفت الحمد لله رب العالمین
این که الحمد لله رب العالمین گفتم از آن نیست که نان و نعمت
کم شد نان و نعمت بی نهایت است اما اشتها نماند و
مهمانان سیر شدند جهت آن گفته می شود الحمد لله این نان را
و نعمت بنان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا
بی اشتها چندانکه خواهی بزور توان خوردن چون جمادست
بر جاش کشی با تو می آید روحی ندارد که خود را منع کند

از نا جایگاه

از نا جایگاه بخلاف این نعمت الهی که حکمتست و نعمتیست
زنده تا اشتها داری و رغبت تمام می نمائی سوی تو می آید
و غذای تو میشود و چون اشتها و میل نماند او را بزور نتوانی
خوردن و کشیدن و روی در چادر کشد و خود را بتو ننماید
حکایت
کرامات می فرمود گفت یکی از آنجا روزی یا بلحظه بکعبه رود
چندان عجب و کرامات نیست باد سموم را نیز این کرامتست
که بیک روز و بیک لحظه هر جا که خواهد برود کرامت این باشد
که ترا از حال دون بحال عالی آرد و از آنجا اینجا سفر کنی و از
جهل بعقل و از جمادی بحیات همچنانکه اول خاک بودی
ترا بعالم نبات آورد و از عالم سفر کردی بعالم علقه و مضغه
و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از حیوانی بعالم انسانی سفر
کردی کرامات این باشد که حق تعالی این چنین سفر را بتو
نزدیک گرداند و درین راهها و منازلها که آمدی هیچ در خاطر
و در وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه آمدی و چون
آمدی و ترا آوردند و معاینه می بینی که آمدی همچنین ترا بصد
عالم دیگر گوناگون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار
کنند قبول کن پیش امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کاسه زهر

آوردند بار مغانی گفت این چه را شاید گفتند این آی
آن باشد که کسی را مصلحت نه بینند که آن آشکارا
بکشند ازین پاره باو دهند مخفی بمیرد و اگر دشمن باشد
که بشمشیر او را نتوان کشتن بپاره ازین پنهان او را
بکشند گفت سخت نیکو چیزی آوردی بمن دهید که این را
بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمی رسد و در عالم
از و دشمن تر مرا کسی نیست گفتند که این همه حاجت نیست
که بیکبار بخوری ازین ذره بس باشد این صد هزار کس را
بس است گفت آن دشمن نیز یک کس نیست هزار
مرده و شصت و صد هزار کس را نگونسار کرده است
بستد و آن کاسه را بیکبار درکشید آن گروه که آنجا
بودند جمله بیکبار مسلمان گشتند و گفتند که دین تو حق است
عمر گفت که شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان
نشده است اکنون غرض عمر ازین ایمان ایمان عام
نبود او را آن بود و زیاده بلکه ایمان صدیقان داشت
اما غرض او ایمان انبیا و خاصان و عین الیقین بود
و آن توقع داشت چنانکه آوازهٔ شیری در جهان

شایع گشته بود مردم برای تعجب از مسافت دور قصد
آن بیشه کردند برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقت
کشیدند و منازل بریدند چون در آن بیشه رسیدند و شیر را
از دور بدیدند ایستادند و پیش نمی توانند یکقدم نهادن
گفتند آخر شما چندین راه قدم نهادید برای عشق این شیر
و این شیر را خاصیتی است که هر که پیش او دلیر رود و
بعشق او دست بر وی مالد هیچ گزندی بوی نمی رساند و اگر
از و ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می گیرد بلکه
بعضی را قصد میکند که چه گمان بد است که در حق من می برید
گفتند اکنون چیزی که چنین است یکساله راه قدم نهادید
اکنون که نزدیک شیر رسیدید این ایستادن چیست
قدم پیشتر نهید کس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهد
گفتند آن همه قدم نهادیم آن همه سهل یکقدم اینجا نمی
توانیم زدن اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن یکقدم
بود که یکقدم که در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم
عظیم نادر است جز کار خاصان و مقربان نیست آن ایمان
بجز انبیا را نرسد که دست از جان خود شستند یار خوش

چیزیست زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد و می
و حیات می گیرد چه عجب می آید مجنون را خیال لیلی
قوت میداد و غذا می شد جائی که خیال معشوق مجازی
این قوت و تاثیر باشد که یار او را قوت بخشد یار حقیقی را
چه عجب میداری که قوتها بخشد خیال او در حضور و غیبت
چه جای این خیال است آن خود جان حقیقتهاست
آنرا خیال نگویند عالم بر خیال قایم است و این عالم را حقیقت
میگوئی جهت آنکه در نظر می آید و محسوست و آن معانی را
که این عالم فرع اوست خیال میگوئی کار بعکس است
خیال خود این عالم است که این معنی صد چون پدید آرد
و بپوسد و خراب شود و نیست گردد و باز عالم نو پدید آرد
به از و او کهن نگردد منزهست از نوی و کهنی فرعهای او
متصفند بکهنی و نوی و او که محدث اینهاست از هر دو منزهست
و ورای هر دو است مهندسی خانهٔ در دل در انداز کند
و خیال کند که عرضش چندین باشد و طولش چندین
و صفه اش چندین و صحنش چندین باشد این را خیال نگویند
که آن حقیقت ازین خیال می زاید و فرع این خیالست

آری

آری اگر غیر مهندس در دل چنین صورت بخیال آورد
و تصور کند آنرا خیال گویند و عرفا مردم چنین کس را که
بنا نیست و علم آن ندارد گویند که ترا خیال است فصل
از فقیر آن به که سوال نکنند زیرا که آنچنانست که او را
تحریص می کنی و بر آن میداری که اختراع دروغی کند چرا
زیرا که چون او را جسمانی سوال کرد او را لازم است جواب
او گفتن و جواب او آنچنانکه حق است بوی نتواند
گفتن چون او قابل و لایق آنچنان جواب نیست و لایق
لب و دهان او آنچنان لقمه نیست پس او را لایق حوصله
و طالع او جوابی دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد
اگرچه هرچه فقیر گوید آن حق باشد و لیکن نسبت با آنچه
پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست آن
دروغ باشد اما نسبت بشنونده راست باشد و افزون
از راست حکایت درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه
می کرد روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد و آن
درویش بخورد شب محتلم شد پرسید که این طعام را از پیش که
آوردی گفت دختری شاهد بمن داد گفت والله من بیست

سالست که محتلم نشده ام این اثر لقمهٔ او بود و همچنین
درویش را احتراز می باید کردن و لقمهٔ هر کسی را نباید
خوردن که درویش لطیفست در و اثر می کند چیزها
و بروی نماید و ظاهر می شود همچنانکه در جامه پاک سپید
اندک سیاهی ظاهر شود و پیدا گردد اما بر جامه سیاه که
چندین سال از چرک سیاه شده باشد و رنگ سپیدی
ازو گردیده باشد اگر هزار گون چرک و چربش بروی
چکد بر خلق و بر وی آن ظاهر و پیدا نگردد پس چون چنینست
درویش را لقمهٔ ظالمان و حرام خواران و جسمانیان
نباید خوردن که در درویش لقمهٔ آنکس اثر کند و اندیشهای
فاسد از تاثیر آن لقمه بیگانه ظاهر گردد همچنانکه از طعام آن
دختر درویش محتلم شد **فصل** اوراد سالکان و طالبان
که باجتهاد و بندگی مشغول شوند و زمان که قسمت باشند در
هر کاری تا آن زمان موکل شود ایشان را همچون رقیبی بحکم
عادت مثلا چون بامداد برخیزد آن ساعت بعبادت
اولیتر که نفس ساکن ترست و صافی تر هر کس بدان نوع
بندگی میکند که لایق او باشد و اندازه نفس شریف او

ماننده

باشد و بجامی آرد • وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون
صد هزار صف است هر چند پا کمتر میشود پیشتر می پرند و هر چند
کمتر می شود بصف پستر می پرند که آخروهن من حیث اخرهن
الله قصهٔ این دراز است و ازین دراز هیچ گزیر نیست
هر که این قصه را کوتاه کرد عمر خود را کوتاه کرد • الا من عصم
الله • واما اوراد و اصلان بقدر فهم میگوییم آن باشد که
بامداد ارواح مقدس و ملائکه مطهر و آن خلق که لا یعلمهم
الا الله که نام ایشان مخفی داشته است از خلق از غایت
غیرت بزیارت و سلام ایشان بیایند • ورایت الناس
یدخلون فی دین الله والملائکه یدخلون علیهم من کل باب
تو پهلوی ایشان نشسته و نه بینی و از آن سخنان و سلامها
و خنده ها نشنوی و این چه عجب می آید که بیمار در حالت نزدیک
مرگ خیالات بیند که آنکه پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود
که چه میگویند آن حقایق هزار بار ازین خیالات لطیفتر اند
و این تا بیمار نشود چنان بیماری نه بیند و نشنود و آن
حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نه بیند آن زیادت
کننده که احوال نازکی اولیا را می داند و عظمت ایشان را

وآنچه که در خدمت او از اول بامداد چندین ملایک
وارواح مطهره آمده اند بی شمار توقف می کنند تا نباید
که درمیان چنان او را درآید شیخ را زحمت باشد چنانکه
غلامان بدر سرای پادشاه حاضر شوند بر بامداد و در دستان
آن باشد که هر یکی را مقامی معلوم و پرستشی معلوم بعضی
از دور خدمت کنند و پادشاه درویشان ننگرد و
نادیده آرد و الا بندگان پادشاه بینند که فلان خدمت کرد
و چون پادشاه شد ورد آن باشد که بندگان بیایند بخدمت او
از هر طرف زیرا بندگی نماند تخلقوا باخلاق الله حاصل شد
کنت له سمعا و بصرا حاصل گشت و این مقامیست بخت
عظیم گفتن هم حیف است که عظمت آن بعین وطا و یا و میم
در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه یابد نی عین و نی
مخرج حرف عین ماند نی طا ماند و نی مخرج طا ماند نی دست
ماند نی بست ماند از لشکرهای انوار شهر وجود خراب شود
ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها شتری در خانه هو
کوچک درآید خانه ویران شود اما دران خرابی هزار گنج
باشد بیت گنج باشد بموضع ویران . سگ بود سگ بجای

آبادان

آبادان . و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتم شرح
احوال واصلان اجکیم الا آنها را نهایت نیست نهایت
سالکان وصالست نهایت واصلان چه باشد آن وصلی
که آن را فراق تواند بودن هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ
میوه پخته باز خام نگردد بیت حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم . والله دراز نمی کنم کوتاه می
کنم بیت خون میخورم و تو باده می پنداری . جان می بری و
تو داده می پنداری . هر که این را کوتاه کرد خیال بود که راه
راست نا کند و راه بیابان مهلک گیرد که فلان درخت
نزدیکست فصل قال الجراح المسیحی شرب عندی طایفة
من اصحاب شیخ صدر الدین وقالوا الی کان عیسی هو الله کما
یزعمون ونحن نعرف ان ذاک حق لکن نکتم ونکر قصادحا
للملة قال قایل کذب عدو الله وحاشا لله هذا کلام من سکر
نبیذ الشیطان الضال المضل الذلیل المذل المطرود من
جناب الحق وکیف یجوز ان یکون شخص ضعیف یهرب من
مکر الیهود من بقعة الی بقعة وصورة اقل من الذراعین حافظا
تسبع سموات ثخانة کل سماء خمسمائة عام وبین کل ارض خمسمائة عام

الى ارض خمسمائة عام وتحت العرش بحر عمقه هكذا او الله
ملك ذلك البحر الى كعبه واضعاف هكذا كيف يعرف عقلك
ان يكون متصرفها ومدبرها اضعف الصور ثم قيل عيسى من كان
خالق السموات والارض سبحانه عما يقول الظالمون قال المسيح
مصرع خاكى بر خاك رفت وپاكى بر پاك • قال اذا كان
روح الله فاين راح روحه انما يروح الروح الى اصله و
خالقه واذا كان الاصل هو الخالق اين يروح قال
قال المسيح نحن وجدنا هكذا فاتخذناه ملة قلت انت و اذا
وجدت وورثت من تركة ابيك ذهبا قلبا اسود افاسدا
اما تبدله بذهب صحيح المعيار صافيا عن الغل والغش بل تاخذه
القلب وتقول وجدنا هذا وبقيت من ابيك يدا شلاء
ووجدت دواء وطبيبا يصلح يدك الاشل ما تقبل وتقول
وجدت يدي هكذا اشل فلا ارغب الى تبديله او وجدت
دارا لك في ضيعة مات فيها ابوك وتربيت فيها ثم هديت
الى ضيعة اخرى ماؤها عذب ونباتها حلو واهلها اصحاء
ما ترغب الى النقل اليها والشرب من الماء العذب يذهب
عنك الامراض والعلل بل تقول انا وجدنا تلك الضيعة

يقولون

وما رها المالح المورث للعلل فتمسك بما وجدنا حاشا
لا يفعل هذا ولا يقول هذا من كان عارفا وذا حس صحيح
ان الله تعالى اعطى لك عقلا على حدة غير عقل ابيك و
نظرا على حدة غير نظر ابيك وتميزا على حدة فلم تعطل نظرك
وعقلك وتتبع عقلا يرديك ولا يهديك بو داش
كان ابوه اسكافا فلما وصل الى حضرت السلطان وعلمه
اداب الملوك وسلاح دارية واعطاه اعلى المناصب
قط ما قال انا وجدنا اباؤنا اساكفة فلا يزيد هذه المرتبة بل
اعطني يا ايها السلطان دكانا في السوق اتعاطى الاساكفة
بل الكلب مع كمال خسته اذا علم الصيد وصار صيادا
السلطان نسي ما وجد من ابيه وامه وهو السكون في المنتن
والخرابات والحرص على الجيف بل يتبع خيل السلطان
ويتابع الصيود وكذا الباز اذا ادبه السلطان قط لا
يقول انا وجدنا من آبائنا قعار الجبال واكل الميتات
فلا يلتفت الى طبل السلطان ولا الى صيده فاذا كان
عقل الحيوان يتشبث بما وجد احسن بما ورث من ابوة
فمن القبيح الفاحش ان يكون الانسان الذي يفضل

على اهل الارض بالعقل والتميز اقل من الحيوان نعوذ
بالله من ذلك نعم يصح ان يقال الرب عيسى اعز
عيسى واقربه فمن خدم عيسى فقد خدم الرب ومن اطاعه
فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبيا افضل من عيسى اظهر
على يده ما اظهر على يد عيسى والزيادة يجب متابعة ذلك
النبي لله تعالى لا لعينه ولا يعبد لعينه الا الله ولا يحب لعينه
الا الله وانما يحب غير الله لله تعالى وان الى ربك المنتهى
يعني منتهى ان يحب الشي لغيره وتطلبه لغيره حتى ينتهي الى
الله فتحبه لعينه بيت كعبه را جامه کردن از بوس است
پای پتی جمال کعبه بس است ليس التكحل في العينين
كالكحل كما ان خلاقة الثياب ورثاثتها يكتم الغنا والاحتشام
فكذلك جودة الثياب وحسن الكسوة يكتم سيما الفقر
وجماله وكماله اذا انخرق ثوب الفقر انفتح قلبه بیت سری است
بکلاه زرین آراسته شود وسری هست که بکلاه زرین
و جمال جعد او تاج مرصع جمال جعد او پوشیده شود زیرا
که جعد خوبان جذاب عشقست او تختگاه دلهاست تاج
زرین جماد است پوشیده آن معشوق نوادست انگشتری

سلیمان را در همه چیزها جستیم در فقر یافتیم با این شاهد همه
تماشا کردیم بهیچ چیز چنان راضی نشد که بدین آخر من
روپوسی پاره ام از خردکی کار من این بوده است ندانم
ما تنها را این برگیر و پردها را این بسوز و اصل همه طاعتها
اینست باقی فروعست چنانکه خلق گوسفند بری بر باجه
او بری دمی چه منفعت کند صوم سوی عدم برد که آخر این
خوشیها آنجاست. والله مع الصابرين. هرچه در بازار
دکانیست یا ماکولی یا مشروبی یا اثاثی یا متاعی یا پیشه
سررشته هریکی از انها حاجتیست در نفس انسان و آن
سررشته پنهانست تا آنچه بایست نشود آن سررشته
نجنبد و پیدا نشود همچنان هر ملتی و دینی و هر کرامتی و معجزه
و احوال همه انبیا از هریکی از انها سررشته ایست در
روح انسانی تا آن نجنبد آن سررشته نجنبد و ظاهر
نشود كل شيء احصيناه في امام مبين گفت فاعل نیکی و بدی
یک چیزست یا دو چیز جواب ازین روکه وقت تردد
در مناظره اند قطعا دو باشد که یک کس با خود مخالفت
نکند و ازین روکه لا ینفکست بدی از نیکی زیرا که نیکی

8
بابیه

ترک بدیست و ترک بدی بی بدی محالست پس آن
انکه نیکی ترک بدیست اگر واقعه بدی نبود ترک میسر نبود
پس خیر نبود چنانکه مجوس گفتند که یزدان خالق نیکوئیهاست
و آهرمن خالق بدیها و مکروهاست جواب گفتیم که محبوبات
از مکروهات جدا نیست زیرا محبوب بی مکروه محالست
زیرا محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی مکروه
محالست شادی زوال غمست و زوال غم بی غم محالست
پس یکی باشد لایتجزی گفتم تا جزوی فانی نشود فایده او
ظاهر نشود چنانچه سخن تا حروف او فانی نشود در نطق فایده
آن بمستمع نرسد هر که عارف را بد گوید آن نیک گفتن
عارفست در حقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزانست
که نکوهش بروی نشیند عارف عدو آن صفتست پس
بدگوینده آن صفت بدگوینده عدو عارف باشد و ستاینده
عارف بود از انکه عارف از چنین مذمومی میگریزد
و گریزنده از مذموم محمود باشد و بضدها تتبین الاشیاء
پس بحقیقت عارف میداند که او عدو من نیست
که من مثال باغ خودم و گرد من دیوار ست و بر آن

دیوار حد تهاست و خارهاست هر که میگذرد باغ را نمی
بیند آن دیوار و آلایش را می بیند و بدان را میگوید
پس باغ با وجه خشم گیرد الا این بد گفتن او را زیان
کار است که او را با این دیوار می باید ساختن تا بباغ
رسیدن پس نکوهش این دیوار از باغ دور ماند
پس خود را هلاک کرده باشد پس مصطفی صلی الله علیه
وسلم انا الضحوک القتول یعنی مرا عدوی نیست تا در
قهر او خشمگین باشد او جهت آن می کشد کافر را کین نوع
تا آن کافر خود را نکشد بصد لون لاجرم ضحوک باشد در
کشتن **فصل** پیوسته شحنه طالب دزد آن باشد که ایشان را
بگیرد و دزدان از او گریزان باشند این طرفه افتاده است
که دزدی طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بگیرد و بدست
آورد حق تعالی با بایزید گفت یا بایزید چه میخواهی گفت
خواهم که نخواهم • ارید ان لا ارید • اکنون آدمی را دو حالت
بیش نیست یا خواهد یا نخواهد این همه که نخواهد این صفت
آدمی نیست این آنست که از خود تهی شده است و کلی
نمانده است اگر او مانده بودی آن صفت آدمیتی در و

اگر پوشیده باشد آن نور خدا نباشد پس معنی وحی است
اگرچه آنرا وحی نخوانند امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
چون خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بود که تا چه فرماید
خمش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظری کرد و بر خلق حالتی
و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که
بیرون روند و از یکدیگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند که
بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشانرا آنچنان حالت نیکو نشده
بود فایده‌های ایشان را حاصل شد و سرهای کشف شد
که چندین عمل و وعظ نشده بود تا آخر مجلس همچنین نظری کرد
و چیزی نمی فرمود چون خواست فرود آمدن فرمود که انّ
لکم امام فعّال احوج لکم من امام قوّال فصل راست فرمود چون
مراد از قول فایده و رقّت است و تبدیل اخلاقست
بی گفت اضعاف آنکه از صفت حاصل کرده بودند میسّر
پس آنچه عین صواب فرمود آمدیم که خود افعال گفت
در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آنرا توان
دیدن نماز نکرد و حج نرفت صدقه نداد ذکری نگفت خود
خطبه نیز نگفت پس دانستم که عمل و فعل این صورت

بودی که خواهد و نخواهد اکنون پس حق تعالی میخواست
که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را
حالتی حاصل شود که اتحاد دوئی و فراق نگنجد وصل کلّی
باشد و اتحاد زیرا همه رنجها از آن می خیزد که چیزی خواهی
و آن میسّر نشود چون نخواهی رنج نماند مردمان منقسمند و
ایشانرا درین طریق مراتب است بعضی بجهد و سعی بجای
برسانند که آنچه خواهند باندرون و اندیشه و بفعل بیاورند
این مقدور بشر نیست امّا آنکه در اندرون دغدغه خواست
و اندیشه نیاید آن مقدور آدمی نیست آنرا جز جذبه حق از و
نبرد قل جاء الحق وزهق الباطل ادخل یا مومن فانّ نورک
اطفی ناری مؤمن چون تمام ایمان حقیقی باشد او همان معنی
کند که حق خواهی جذبه او باشد خواهی جذبه حق آنچه می گویند
که بعد از مصطفی صلی الله علیه وسلم و پیغمبران علیهم السلم
وحی منزل نشود چرا نشود شود الا آنرا وحی نخوانند معنی آن
باشد که این که میگوید المؤمن ینظر بنور الله چون با
نور خدا نظری کند همه را ببیند اول را و آخر را غایب را
و حاضر را زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد

آن نور کر

نیست تنها بلکه این صورتها صورت آن عمل است و
آن عمل جان این علمست که میفرماید مصطفی صلی الله علیه
وسلم اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم اینکه یکی در
ستاره نظر میکند و راه می برد هیچ استاره سخن نمیگوید
بالوی الا مجرد آنکه در ستاره نظر می کنند راه را از بی راه
می دانند و بمنزل می رسند همچنین ممکن است که در اولیای
حق نظر کنی ایشان در تو تصرف کنند بی گفتی و بحثی
و قالی و قیلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل وصل برسانند
فمن شاء فلینظر الی فمنظری نظر پذیر الی من ظن ان
الهوی سهل در عالم خدا هیچ چیز صعبتر و مشکلتر از تحمل
محال نیست مثلا تو کتابی را خوانده باشی و تصحیح و
درست و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن
کتاب را کژ میخواند هیچ توانی آنرا تحمل کردن ممکن نیست
و اگر آنرا نخوانده باشی ترا تفاوت نکند اگر خوای کژ خوان
و خوای راست چون تو کژ از راست تمیز نکرده تحمل
محال مجاهده عظیم است اکنون انبیا و اولیا خود از مجاهده
نمی رهند اول مجاهده که در طلب داشتند قتل نفس

و ترک مرادها و شهوات و آن جهاد اکبر است و چون
واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند
بر ایشان کژ و راست کشف شد راست را از کژ میدانند
و می بینند و باز در مجاهده عظیم اندر زیرا این خلق همه افعالشان
کژ است و ایشان می بینند و تحمل می کنند که اگر نکنند
و بگویند و کژی ایشان پیدا کنند یک شخص پیش ایشان
نایستد و کس سلام مسلمانی بر ایشان ندهد الا
حق تعالی ایشان را سعتی و حوصله عظیم بزرگ داده است
که تحمل می کنند از صد کژی یک کژی را می گویند تا او را
دشوار نیاید و باقی کژیهاش را می پوشانند بلکه مدحش
میکنند که آن کژت راستست تا بتدریج این کژیها را
یک یک از و دفع می کنند همچنان معلم کودکی را خط آموزد
چون بسطر رسد کودک سطری نویسد و بمعلم می نماید پیش
معلم آن همه کژ است و بد بطریق صنعت و مدارا میگوید
که جمله نیکست و نیکو نوشتی احسنت احسنت الا این یک حرف را
بد نوشتی چنین می باید و آن حرف دیگر هم نیز بد نوشتی
چند حرفی را از آن سطر بد میگوید و بوی می نماید که چنین می باید

توشمن و باقی را تحسین میکنند تا دل او بزمد و ضعف
بآن تحسین قوت میکرد و همچنان بتدریج تعلیم میکند و
می باید انشاء الله تعالی امیدواریم که امیر را حق تعالی
مقصودها میسر کرداند هرچه در دل دارد و هرچه خواهد و
آنچه ها را و آن دولتها را که در دل ندارد و نمیداند که چه
خبر است که از انجا هدا امیدست که آنها نیز میسر شود که
چون از ابه بیند و مطالعه کند و آن بخششها بوی رسد
و ازین خواستها و تمناهای اول شرمش آید که چنین چیز
مرادریش بود بوجود چنین دولتی و نعمتی ای عجبا من آنها را
چون تمنای می کردم شرمش اید اکنون عطا آنرا گویند
که در وهم آدمی آن نیاید و نگذرد زیرا هرچه در وهم او گذرد
اندازه همت او باشد و اندازه قدر او باشد اما عطای
حق اندازه قدر حق باشد پس عطای حق آن باشد که لایق
حق باشد نه لایق وهم و همت بنده که ما لا عین رأت و لا
اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر هرچند توقع
از عطای من چشمها آنرا دیده بودند و گوشها جنس
شنیده و در دلها جنس آن مصور شده بود اما عطای

بیرون آن جمله باشد و ورای آن همه **فصل** صفت یقین
شیخست کامل ظنهای نیکوی راست مریدان اویند علی
التفاوت ظن و اغلب ظن و اغلب اغلب ظن و علی هذا
همچنین هر ظنی که افزون تراست آن ظن او بیقین نزدیکتر
و از انکار دورتر لو وزن ایمان ابی بکر همه ظنون را است
از یقین شیر میخورند و می افزایند و آن شیر خوردن
و افزون نشان آن تحصیل زیادتی ظنست بعلم
و عمل تا هر یکی یقین شوند و در یقین فانی شوند بکلی زیرا چون
یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام
و نقشهای آن شیخ یقین اند و مریدانش دلیل بر آنکه این
نقشها متبدل می شوند دورا بعد دور و قرنا بعد قرن و آن
شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راستند قایم اند
در عالم علی مر الادوار و القرون من غیر تبدل باقی ظنونهای
غالط ضال منکر راندگان شیخ یقین اند که هر روز از وی دورتر
گونی و هر روز پس ترند زیرا هر روز می افزایند در تحصیل
آن ظن بد را فیزاید • فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا النو
خوالکان خرما می خورند و اشتران خار خورند • قال الله تعالی

افلا ینظرون الی الابل الا من تاب وآمن وعمل صالحا فاو
یبدل الله سیاتهم حسنات • هر تحصیلی که کرده است در افساد
ظن این ساعت قوت شود در اصطلاح ظن همچنانکه درد
دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طراریهای دزدی که می ورزید
این ساعت قوت شد در عدل و احسان و فضل دارد
بر شحنگان دیگر که اول دزد نبوده اند زیرا که این شحنه دزدیها
کرده است دزد از امی داند احوال دزدان از وی پوشیده
نماند و این چنین کس اگر شیخ شود کامل باشد و راهبر عالم
و مهدی زمان فصل وقالوا لا تقربنا فکیف و انتم حاجة
التجنب معلوم باید دانستن که هر کسی هر جا که هست پهلوی
حاجت خوشتن است لا ینفک و هر حیوانی پهلو حاجت
خوشتن است ملازم • حاجته اقرب الیه من ابیه وامه ملتصق
به • و آن حاجت بند است که او را می کشد این پهلو و
آن سو همچون مهار و محال باشد که کسی خود را بند کند زیرا که
او طالب خلاص بند است و محال باشد که طالب خلاص
طالب بند باشد پس ضروری او را کسی دیگر بند کرده باشد
مثلا او طالب صحت است پس خود را رنجور نکرده باشد

زیرا محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت
خود و چون پهلوی حاجت خود بود حاجت دهنده
پهلوی بود و چون ملازم مهار خود بود ملازم مهار کشنده مهار
کشنده خود بود الا آنکه نظر او بر مهارست از بهر آن
بی عز و مقدارست اگر نظر او بر مهارکش بودی از مهار
خلاص یافتی مهار او مهارکش او بودی زیرا که مهار
او را بهر آن نهاده اند که او بی مهار کشنده نمیرود و نظر
بر مهارکشنده نیست لاجرم • سنسمه علی الخرطوم • در
عینش کنیم مهار و میکشیم بی مراد خویش چون او بی
مهاره بی مانی آید یقولون هل بعد الثمانین ملعب فقلت
و هل قبل الثمانین ملعب • حق تعالی صبوتی بخشد برازا
از فضل خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت
بدانکه سبب نازکی می آرزو برمی جهاند و می خنداند و
آرزوی بازی میدهد که جهان را نو می بیند و ملول نشده است
که پیران چون این بر همه جهان نو بینند همچنان بازیش
آرزو می کند و برجسته باشد و پوست و گوشت و
خون او بیفزاید • لقد جل خطب الشیب ان کان کلما

بدت شیبته بعد وامن اللهو مرکب پس جلالت
پیری از جلالت حق افزون باشد که بهار جلالت حق
پیدا آید و خزان پیری بران غالب باشد و طبع خزانی
خود را انحلال پس ضعف بهار فصل باشد که بهر ریختن
دندانی خنده بهار حق کم شود و بهر سپیدی موی سر سبزی
فضل حق یاوه شود و بهر گریه باران خزانی باغ حقایق
منقص شود. تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا.
فصل ویدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه
جلد الثعلب فقصدت اخذه وهو علی غرفة صغیرة ینظر
من الظلمات الدرج فرفع یدیه ویفقر کذی ولذی ثم
رأیت جلال التبریزی عنده علی صورة دله فنفر فاخذته
وهو یقصد ان یعضنی فوضعت راسه تحت قدمی وعصرته
عصرا کبیرا حتی خرج کل ما کان فیه ثم نظرت الی حسن جلده
قلت هذا یلیق ان یملاء ذهبا وجوهرا ودرا ویاقوتا وافضل
من ذلک ثم اخذت ما اردت فانقره بانا فرحت شبت
واقفر الی ای جانب رأیت وانما قفزخوفا من ان یغلب
وفی المغلوبیة سعادة لاشک انه یصور من رقاق اشتهابیته

وغیره واشرب فی قلبه وهو یرید ان یدرک کل شیء
وکل احد من ذلک الطریق الذی اجتهد فی حفظه والتذبه
ولا یمکنه ذلک لان العارف حاله لا یصطاد تبلک
الشبکات ولا یلیق ادراک هذا الصید تبلک الشبکات
وان کان صحیحا سقیما فالعارف مختار فی ان یدرکه مدرک
لا یمکن لاحد ان یدرکه الا باختیاره انت قعدت مرصادا
لاجل الصید الصید یراک ویری فخک وحیلتک وهو
مختار ولا ینحصر طرق عبوره ولا یعبر من مرصدک انما یعبر من
طرق طرقها فهو وارض الله واسعه ولا یحیطون بشیء من
علمه الا بما شاء ثم تلک الرقایق لما وقعت فی لسانک
وادراکک ما بقیت رقایق بل فسدت بسبب الاتصال
بل کما ان کل فاسد او صالح وقع فی فم العارف وید
لا یبقی علی ما هو بل یصیر شیئا آخر متدثرا متزملا بالعنایات
والکرامات الا تری العصا کیف تدثرت فی ید موسی
ع لا یبقی علی ما کان من ماهیته العصا ولذی اسطوانه
حیانة والقضیب فی ید الرسول صلعم والدعا فی فم موسی
ع والحدید فی ید داود ع والجبال معه ما بقیت علی

ما يتها بل صارت شيئا آخر غير ما كانت فكذى الرقى
والدعوات اذا وقعت فى يد الظلماني لا تبقى الجسماني لا تبقى على ما كان
بيت كعبه با طاعتت خراباتست . تا ترا بود با تو در
ذاتست . الكافر ياكل فى سبعة امعاء و ذلك الحصر
الذي اختاره الفراش الجاهل ياكل فى سبعين معاء لان
كل من المبغوض مبغوض كما ان كل من المحبوب محبوب
ولو كان الفراش ها هنا لدخلت عليه وبصحته ولا اخراج
من عنده حتى يطرده ليبعده لانه مفسد فى دينه وقلبه وروحه
وعقله وبالبيت كان يحمله على الفسادات غير هذا مثل
شرب الخمر والعيان كان يصلح ذلك اذا اتصله بعنايات
صاحب العنايات لكنه ملأ البيت من السجادات ليت
يلف فيها ويحرق حتى تخلص الفراش منه ومن شره
لانه يفسد اعتقاده عن صاحب العناية ويهمزه قدامه و
يلمزه وهو ساكت ويهلك نفسه وقد اصطاده بالتسبيحات
والاوراد والمصليات لعل يوما يفتح الله عين الفراش
فيرى ما ضره وبعده عن رحمة صاحب العناية فيضرب
عنقه بيده ويقول اهلكتني حتى اجتمع على اوزاري وصور افعالي

در لذت وراحت ومستى باشد وبعضى در عذاب
والم ومحنت باشد وهيچ نه اين مى ونه آن پس معلوم
شد كه نامعقول بشبا[...] قول كردد ومثال مانند همچنانكه
نارف كشاد وخوشى وبـ[...] نام بهار كرده است و
قبض وغم را خزان مى كويد چه ماند خوشى بهار يا غم خزان
بروى صورت الا اين مثالست كه بى اين عقل المعنى را
تصور وادراك نتوان كردن وهمچنانكه حق تعالى مى
فرمايد . ولا يستوى الظلمات ولا النور ولا الظل ولا الحرور
ايمان را بنور نسبت كرد وكفر را بظلمت يا ايمان را بسايه خوش
نسبت فرمود وكفر را با آفتاب سوزان بى امان كه مغز را
بجوش آرد چه ماند روشنى ولطف ايمان بنور آنجهان
يا فرخى وظلمت كفر بتاريكى اگر كسى در وقت سخن گفتن ها مى
خسيد انخواب از غفلت عقل نباشد بلكه از امن باشد همچنانكه
كاروانى در راه صعب مخوف در شب تاريك ميروند
ومى رانند از بيم تا مبادا كه از دشمنان آفتى رسد همين كه
آواز سگ يا خروس بگوش ايشان رسيد وبده
رند فارغ گشتند وپا كشيدند وخوش خفتند در راه

که صبح آواز غلغلها بنود از خوف خود ایشان نمی آید و در رو
بوجود امن با انهمه غلغله سگان و خروش خروس فارغ
و خوش در خواب می شوند سخن انبیا از آمادانی و امن
می آید و حدیث انبیا و اولیاست ارواح چون سخن
آشنایان می شنوند ایمن می شوند و از خوف خلاص
می یابند زیرا که ازین سخن بوی امید و دولت می آید
همچنانکه کسی در شب تاریک با کاروانی همراهست از
غایت خوف هر لحظه می پندارد که حرامیان با کاروان
آمیخته شده اند میخواهد تا سخن همراهان شنود و ایشانرا
بسخن بشناسد چون سخن ایشان می شنود ایمن می شود
قل یا محمد اقرا • زیرا ذات تو لطیف است نظرها باو نمی
رسند چون سخن میگوئی در می یابند که تو آشنائی روا
ایمن میشوند و می آسایند سخن بگو • لولا مخاطبتی ایاه
لم ترنی • در گلزار جانوریست که از غایت خردی
در نظر نمی آید چون بانگ میکند می بینند او را بواسطه بانگ
یعنی در گلزار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف
در نظر نمی آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو خواهی که جای

روی اول دل تو میرود و می بیند و بر احوال آن مطلع
میشود آنکه دل باز میگردد و بدن را می کشاند اکنون این جمله
خلایق نسبت با اولیا • اولیا اجسامند دل عالم ایشانند
اول ایشان بآن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت
و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم و این عالم را
مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد
که راه چون می باید رفتن آنگه آمدند و خلایق را دعوت
می کنند که بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابست
و سرای فانیست و ما جای خوش یافتیم شما را خبر میکنیم
پس معلوم شد که دل فی جمیع الاحوال ملازم دلدار است
و او را حاجت قطع منازل و خوف رهزن نیست و باک
و پالان اشتر نیست تن مسکینست که مقید اینهاست
رباعی با دل گفتم که ای دل از نادانی • محروم ز خدمت
کسی میدانی • دل گفت مرا تخته غلط میخوانی • من لازم
خدمتم تو سر گردانی • هر جا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن
با محب باشی و عاشق باشی و چون محبت ملک تو شد
همیشه محب باشی در گور و در حشر و در بهشت تا ما لا نهایه

چون تو گندم کاشتی قطعا گندم روید و در انبار همان
گندم باشد و در تنور همان گندم مجنون خواست
تا پیش لیلی نامه نویسد قلم در ... گرفت و این بیت گفت
بیت جمالک فی عینی واسمک فی فمی • وذکرک فی قلبی الی
این اکتب • پس چون خیال تو مقیم چشمست و نام تو
از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد پس
نامه پیش که بنویسیم چون درین محلها می گردی قلم شکست
کاغذ بدرید بسیار کس باشد که دلش ازین سخنان بر باشد
لا بعبارت و الفاظ توان آوردن اگرچه عاشق و طالب
و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع عشق نباشد
بلکه خود اصل دلست و نیاز و عشق و محبت همچنانکه طفل
عاشق شیرست و ازان مددی باید و قوت میگیرد معذا
نتواند شرح شیر کردن و حد آن از الفتن و در عبارت
نتواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذت می یابم
و بنا خوردن او چگونه ضعیف و متالم می شوم اگرچه جاکش
خواهان و عاشق شیرست و بالغ اگرچه بهزار گونه شیر را
شرح کند و وصف کند اما او را از شیر هیچ لذت نباشد

وازان

كار او ه فی المكاشفات قبایح اعمالی و العقاید الفاسدة
الطاغیة خلف ظهری فی زاویة البیت و هو یطلع علی ما
اخفیته عنه و یقول ایش تخفی فو الذی نفسی بیده لو دعوت
تلک الصور الخبیثة یتقدم الی واحد رأی العین و کشف
نفسها و یخبر عن حالها و عما یکتم فیها خلص الله المظلومین من مثل
هولائه القاطعین الصادین عن سبیل الله بطریق التعبید
الملوک یلعبون بالصولجان فی المیدان یری اهل المدینة
الذین هم لا یقدرون ان یحضروا الملحمة و القتال تمثالا
لمبارزة المبارزین و قطع رؤس الاعداء و دحرجتها تدحرج
الاکرة فی المیدان و طرادهم و کرهم و فرهم فهذا اللعب فی
المیدان کالاصطرلاب للجد الذی هو فی القتال و لذلک
الصلوة و السماع لاهل ارائة للناظرین ما یفعلون فی السر
من موافقة لاوامر الله و نواهیه المختصة بهم و المغنی فی السماع
کالامام فی الصلوة و القوم یتبعون عن ثقیل الرقص و ثقیلا
و ان غن خفیفا رقصوا خفیفا تمثالا لمتابعتهم فی الباطن
لمنادی الامر و النهی فصل مرا عجب می آید که این قطان
چون بوی نمی برند باحوال عارفان چنین شرح که میسر ناید

ولا تطع کل حلاف همّاز خاص خود اوست که فلانرا
مشنو هرچه گوید که او چنین است با تو همّاز مشّاء بنمیم
منّاع للخیر الا قرآن عجب جادو است عیوز خیان می
بندد که صریح در گوش خصم میخواند چنانکه فهم می کند و
هیچ خبردار نیست دیا زود بازمی رباید ختم الله عجب لطفی دارد
ختمش که می شنود و فهم می کند و بحث می کند و فهم
نمیکند الله لطیف و مهرش لطیف و قفلش لطیف
اما نه چون قفل گشایش که لطف آن در صفت نگنجد
من اگر از اجزاء خود را فرو سکلم از لطف بی نهایت ولذا
قفل گشائی و بیچونی فتّاحی او خواهد بود زنهار جاری و
مردان را در حق من متهم مکنند که آن جهت رو پوشیست
کشنده من این لطف و بی مثلی خواهد بودن آن کار د
با تیمشر که پیش آید جهت دفع چشم اغیار است تا چشمهای
نجس بیگانه جنت ادراک آن مقفل نکند فصل صورت
فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قدر نبود فرع
آن باشد که بی اصل نتواند بودن پس الله را صورت
نگویند چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان گفتن

هت که عشق نیز بی صورت متصور نیست و معتقد نیست
پس فرع صورت باشد گوئیم چرا عشق متصور نیست بی صورت
بل انگیزنده صورتست صد هزار صور از عشق انگیخته میشود
هم ممثل هم محقق اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش
بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل کحرکة
الاصبع مع حرکة الخاتم تا عشق خانه نبود هیچ مهندس
صورت و تصور خانه کند و همچنین گندم سالی بنرخ زر
و سالی بنرخ خاک و صورت گندم همانست پس قدر
و قیمت صورت گندم بعشق آمد و همچنین آن هنر که تو
طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در
دوری که هنری را طالبی نباشد هیچ آن هنر را نیاموزند
و نورزند گویند که عشق آخر افتقار است و احتیاج بچیزی
پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع گفتیم
این سخنی که میگوئی از حاجت میگوئی آخر این سخن از حاجت
تو زاینده است باشد که چون میل این سخن داشتی این سخن
زائیده پس احتیاج مقدم بود و این سخن از او زائید پس
احتیاج را وجود بود پس فرع او عشق و احتیاج نباشد

گفت آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس
مقصود فرع چون باشد گفتیم دایما مقصود فرع باشد که
مقصود از بیخ درخت فرع درختست **فصل** فرمود که هو
این کنیزک که گردند اگرچه دروغست پیش نخواهد رفتن
اما در وهم این جماعت چنین نشستست این وهم و باطن آدمی
همچون دهلیز اول در دهلیز آیند آنگاه در خانه روند این
همه دنیا همچون یک خانه است هرچه در اندرون آید که
دهلیزست لابدست که در خانه ظاهر شود و پیدا گردد **مثلا**
این خانه که نشسته ایم صورت این در دل مهندس پیدا
شد آنگه این خانه شد پس گفتیم این همه دنیا یک خانه است
وهم و فکر و اندیشه دهلیز این خانه است هرچه در دهلیز
دیدی که پیدا شد حقیقت دان که در خانه پیدا شود و این
همه چیزها که در دنیا پیدا می شود از خیر و شر اول همه در
دهلیز پیدا شدست آنکه اینجا حق تعالی چون خواهد که چیزها
گوناگون از غرایب و عجایب و باغها و بوستانها و مرغزارها
و علوم و تصنیفهای گوناگون در عالم پیدا کند در اندرونها
خواست آن و تقاضای آن بنهد تا از آن این پیدا شود

و همچنین هرچه در این عالم می بینی میدانکه در آنعالم هست **مثلا**
هرچه در نمی بینی بدانکه در یم باشد زیرا این نم از آن یمست
و همچنان آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایبهای
دیگر حق تعالی تقاضای آن را در ارواح پیشینیان نهاده
بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد مردم میگویند که عالم قدیمست
سخن ایشان مسموع کی باشد بعضی میگویند حادثست و آن
انبیا و اولیا اند که ایشان قدیمتر از عالم اند و حق تعالی
تقاضای آفرینش عالم را در ارواح ایشان نهاد و آنگه
عالم پیدا شد پس ایشان علی الحقیقه میدانند که حادثست
از مقام خود خبر میدهند **مثلا** ما درین خانه که نشسته ایم عمرها
شصت هفتاد هست دیدیم که این خانه نبود سالی چند هست
که این خانه است اگر درین خانه جانوری متولد شوند
از در و دیوار این خانه مثل کژدم و موش و مار و حیوانات حقیر
که در خانها می زایند ایشان نیز زاییدند و خانه را معمور دیدند
اگر ایشان بگویند که این خانه قدیمست بر ما حجت شود چون
ما دیده ایم که این خانه حادثست همچنانکه آن جانوران از در و
دیوار آن خانه رسته اند جز این خانه چیزی نمیدانند و نمی بینند

خلقانند که ازین خانهٔ دنیا نرسته اند در شان جوهر کی
مثبت شان ازینجاست هم دراینجا فرو روند اگر ایشان
عالم را قدیم گویند بر انبیا و اولیا که ایشان از وجود بوده اند
پیش از عالم بصد هزار هزار سال چه جای سال چه جای عدد است
که آن ازانی حدست و نی عدد حجت نباشد که ایشان حدوث
عالم را دیده اند همچنانکه تو حدوث این خانه را و بعد ازان
آن فلسفی لبتنی میگوید که حدوث عالم را چه دانستی
ای خر تو قدم عالم را بچه دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیم است
معنیش اینست که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد
آخر گواهی بر اثبات آسان تر است از آنکه گواهی بر نفی
زیرا که گواهی بر نفی معنیش آنست که این مرد فلان کار را
نکرده است و اطلاع برین مشکلست می باید که این شخص را
از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز
در خواب و در بیداری که بگوید البته این کار را نکرده است
هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی بوده باشد یا آن
شخص بحاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد
ملازم او بودن سبب این گواهی بر نفی روا نیست زیرا

مقدور

میکفتی

مقدور نیست اما گواهی بر اثبات مقدور است و آسان
زیرا میگوید لحظه با او بودم چنین گفت و چنین کرد لاجرم
[illegible] مقبولست زیرا که مقدور آدمیست اکنون
ای سگ این که بحدوث گواهی میدهد آسان تر است
از آنچه تو بقدم عالم گواهی میدهی زیرا که حاصل گواهیت
اینست که حادث نیست پس گواهی بر نفی داده باشی
پس چون هر دو را دلیلی نیست و خود ندیده اید که عالم
حادث گشت یا قدیم تو او را میگوئی بچه دانستی که حادث گشت
او نیز میگوید که ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیمست
آخر دعوی تو مشکل تر است و محال تر **فصل** مصطفی صلی
الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود کافران اعتراض
آغاز کردند فرمود که آخر شما متفقید که در عالم یکی هست
که صاحب وحی است و وحی برو فرو می آید بهر کسی فرو
نمی آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعل و در
قول و در سیما و در همه اجزای او علامت و نشان
این باشد اکنون چون آن نشانها را دیدید روی
بوی آرید و او را قوی گیرید تا دستگیر شما باشد ایشان

مجوج میشدند و پیش نخشان نمی ماند دست بشمشیر
و تیزی آمدند و صحابه را می رنجانیدند و می زدند و اصحاب
می کردند مصطفی صلی الله علیه فرمود که صبر کنید تا بگویند
که بر ما غالب شدند بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند
خدا این دین را ظاهر خواهد کردن و صحابه مدتها نماز را پنهان
می کردند و نام مصطفی را صلی الله علیه پنهان می گفتند
تا بعد مدتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید
مصطفی را که امی میگویند از آن رو میگویند که بر خط و علوم
قادر نبود یعنی ازین رو امیش می گفتند که خط و علم
و حکمت تو ما در زاد است مکتسب نیست کسی که بروی قمر
رقوم نویسد بر خط ندانند نوشتن و در عالم چه باشد که او ندانند
چون همه از وی آموزند عقل جزوی را عجب چیز باشد
که عقل کل را نباشد عقل جزوی قابل آن نیست که از
خود چیزی نو اختراع کند که آنرا و جنس آنرا ندیده باشد
و اینک مردم تصنیفها کرده اند و بنه سبهای نو و بنیادهای
نو نهاده اند تصنیف نو نیست جنس آنرا دیده اند بر آنجا
زیادت می کنند آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان

عقل

عقل کل باشند عقل جزوی قابل آموختنست محتاج است
بتعلیم عقل کل معلم است محتاج و همچنین جمله پیشهای چون بازکاو
اصل و آغاز آن وحی بوده است و از انبیا آموخته اند
و ایشان عقل کل اند **حکایت** غراب که قابیل هابیل را
کشت و نمیدانست که چکند غراب غرابی را بکشت
و خاک را بکند و آن غراب را دفن کرد و خاک
بر سرش کرد. فبعث الله غرابا یبحث فی الارض. و
ز تعلیم کرد و گور ساختن و دفن کردن را بیاموخت
و همچنین جمله حرفتها بر کلا عقل جزویست محتاجست بتعلیم
و عقل کل واضع چیزهاست و ایشان انبیا و اولیا اند
که عقل جزوی را بعقل کل متصل کرده اند و یکی شده است
مثلا دست و پا و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابل اند
که از دل و عقل تعلیم کنند پا از عقل رفتار می آموزد
دست از دل و عقل گرفتن آموزد چشم و گوش دیدن
دیدن و شنیدن می آموزد اما اگر دل و عقل نباشد
هیچ این حواس بر کار باشند یا توانند کردن اکنون
همچنانکه این چشم بنسبت بعقل و دل کثیف است و غلیظ

وایشان لطیفند واین کثیف بآن لطیف قایم است
واگر لطفی ونازکی دارد ازو دارد بی او معطلست
وپلیدست وکثیفست وناشایسته است
جزوی نیز بنسبت با عقل کل آلت است تعلیم ازو کند
وازو فایده کرد وکثیف وغلیظ است پیش لطف
عقل کل **فصل** یکی گفت که ما را همت یاد دار اصل همتست
اگر سخن نباشد گو نباشد فرعست فرمود که آخر این همت در عالم
ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام
بی مصلحتی آوردند این محال باشد پس سخن در کار است
وپر فایده است دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین
بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس
دانستیم که صورت نیز در کار است نماز نیز در باطنست
که لاصلوة الا بحضور القلب اما لابدست که بصورت
آری ورکوع وسجود کنی بظاهر آنگه بهره مند شوی وبمقصود
رسی هم فی صلوتهم دایمون این نماز روحست نماز صورت
موقت است آن دایم نباشد زیرا روح دریاست
آنرا نهایت نیست جسم ساحل وخشکیست محدود باشد

ومغز

مدد پس صلوت دایم جز روح را نباشد پس روح را
رکوع وسجودی هست اما بصورت آن رکوع وسجود ظاهر
می باید کردن زیرا معنی را بصورت اتصالی هست تا
هر دو بهم نباشند فایده ندهند چنانکه دانه قیسی با پوست را
با مغز بهم بکاری نروید این که میگویی صورت فرع معنیست
وصورت رعیت است ودل پادشاه آخر این اسمار
اضافیاتست چون میگویی که این فرع آنست تا فرع
نباشد نام اصلیت بروکی نشیند پس او اصل ازین
فرع شد واگر آن فرع نبودی اورا خود نام نبودی خود
نام نبودی چون رب گفتی ناچار مربوبی باید وچون حاکم
گفتی محکومی باید حسام الدین ارزنجانی پیش از انکه بخدمت
فقرا رسد وبا ایشان صحبت کند بحاثی عظیم بود هر جا که
نشستی بجد بحث ومناظره کردی خوب کردی وخوش
گفتی اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر
دل او سرد شد **مصرع** نبرد عشق را جز عشق دیگر
من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف این علمها
بنسبت با احوال فقرا بازی وعمر ضایع کرد است

که انما الدنیا لعب. اکنون چون آدمی بالغ شد و
عاقل و کامل شد بازی نکند و اگر کند از غایت شرم
و نهان کند تا کسی او را نبیند این علم و قال و قیل
دنیا باد است و آدمی خاک است و چون با خاک
آمیزد بر جا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او
جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد اما اکنون اگر
چه خاکست بهر سخنی که می شنود میگرید اشکش چون
آب روانست. تری اعینهم تفیض من الدمع. اکنون
چون عوض باد بر خاک آب فرو می آید کار بعکس
خواهد بودن لاشک چون خاک آب یافت بروید سبزه
و ریحان و بنفشه و گل و گلزار روید این راه فقر را
که در و جمله آرزوها برسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد
البته درین راه بتو رسد اگر شکستن لشکرها و ظفر
یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران
خویش و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین ماند چون
راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد و هیچکس درین راه
نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دیگر هر که در آن

راه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد
و آن نیز نه چنانکه دل او خنک گردد و قرار گیرد زیرا
هر چیزی را اسبابیست و طریقیست بحصول آن مقصود
حاصل نشود الا از راه اسباب و آن راه دور است و بر آفت
و پر مانع شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون
چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و
و عالمها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اول تمنا
می کردی و می خواستی خجل گردی که آوه من بوجود
چنین چیزی چنان چیزی حقیر چون می طلبیدم اما حق تعالی
گوید که اگر چه تو از آن منزه شدی و نمی خواهی و بیزاری
اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود برای ما ترک
کردی کرم ما را نهایتیست البته آن نیز میسر تو گردانم
چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهود
فصاحت و بلاغت عرب را می دید تمنا می برد که مرا آن
نیز چنین فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب
کشف گشت و مست حق شد بکلی آن طلب و آن تمنا
بر دل او سرد شد حق تعالی فرمود که آن فصاحت

وبلاغت که می طلبیدی بتو دادم گفت یارب مرا
بچکار آید آن فارغم ونخواهم حق تعالی فرمود غم مخور آن
نیز باشد و فراغت قایم باشد وهیچ ترا زیان ندارد
حق تعالی او را انجمی داد که جمله عالم از زمان او تا باین
عهد در شرح سخن او چندین مجلدها ساختند و می سازند
وهنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که
نام ترا صحابه از ضعف و بیم حسودان دپنهان در کوشها
میگفتند بزرگی ترا بحدی نشر کنم که بر منارهای بلند
در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند باوازهای بلند و
الحانهای لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود اکنون
هر که درین راه خود را درباخت همه مقصودهای دینی ودنیائی
او را میسر گشت وکس ازین راه شکایت سخن ما همه نقدست
وسخنهای دیگران نقلست واین نقل فرع نقدست
نقد همچون پای آدمیست ونقل همچنان استرکه قالب
چوبین بشکل قدم آدمی چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده
اند و اندازه آن ازین گرفته اند اگر در عالم پای نبو
ایشان این قالب را از کجا ساختندی پس بعضی سخنها نقدست

بعضی نقلست و بهمدیگر می مانند ممیزی می باید که نقد را
از نقل بشناسد وتمیز ایمانست و کفر بی تمیزیست
نمی بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد
و چوبها و رسنهای ساحران جمله مار شد آنکه تمیز نداشت
همه را یک لون دید و فرق نکرد و آنکه تمیز داشت
سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمیز پس دانستیم
که ایمان تمیز است آخر این فقه اصلش وحی بود اما
چون بافکار حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطف
نماند واین ساعت چه ماند بلطافت وحی همچنانکه این آب
که در ترون روانست سوی شهر آنجا که سرچشمه است
بنگر که چه صاف ولطیفست وچون در شهر درآید واز
محلها و باغها و خانهای اهل شهر بگذرد چندین خلق دست
و رو و پا واعضا وجامها وقالیها وبولهای محلها ونجاستها
بدان اسپ واستر درو ریخته و با او آمیخته گردد چون
ازان کنار دیگر بگذرد درنگری اگرچه همانست گل کند
خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبز کند
اما ممیزی می باید که دریابد که این آب را آن لطف که

داشت نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته
المومن کیس ممیز فطن عاقل پیر عاقل نیست چون
بازی مشغولست اگر صد ساله شود هنوز ز دست
و اگر کودکست چون بازی مشغول نیست پیرست
اینجا سن معتبر نیست ما … باید ما را آب آشنا شد
که جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و در وی هیچ اثر نکند همچنان
صاف و لطیف باشد که بود و در معده مضمحل نشود و
خلط و گنده نگردد و آن آب حیاتست سؤال یکی در
نماز نعره زد و بگریست نماز او باطل شود یا نی جواب
این بتفصیل است اگر آن گریه از آن رو بود که او را
عالمی دیگر نمودند بیرون محسوسات اکنون اگر آن آب
دیده میگویند تا چه دید اگر چنین چیزی دیده باشد که جنس
نماز باشد و مکمل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش
درست و کاملتر باشد و اگر بعکس این دید برای دنیا
گریست یا دشمنی بر وی غالب شد از کین او گریه اش آمد
یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست
و مرا نیست نماز او ابتر و ناقص و باطل باشد پس

دانستم

دانستیم که ایمان تمیزست که فرق کند میان حق و
باطل و میان نقد و نقل و هر کرا تمیز نیست محروم است
افسوس این سخنها را که میگویم هر کرا تمیز هست برخور
دار شد و هر کرا تمیز نیست این سخن پیش او ضایع است
همچنانکه دو شخص … عاقل کافی بروند از روی
شفقت برای نفع روستایی گواهی بدهند اما روستایی
از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دو که آن گواهی
هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و ازین رو گفتان
میگویند که روستایی گواه با خویشتن دارد الا چون
حالت سکر مستولی میگردد دست بان نمیگردد که اینها
تمیزی هست یا نیست مستحق این سخن و اهل این هست
یا نیست از گزاف فرو می ریزد همچنانکه زنی که پستانها
قوی پر شود و درد کند برود و سگ بچگان محله را
جمع کند و شیر بر ایشان می ریزد اکنون این سخن
چون بدست ناممیز افتاد همچنان باشد که دری ثمین بدست
کودکی دادی که قدر آن نداند چون از آن سوتر رود
سیبی بدست او نهند چون تمیز ندارد پس تمیز نعمت

آن

عظمت **حکایت** ابا یزید را قدس الله سره پدرش در عهد
طفلی بمدرسه برد که فقه آموزد چون پیش مدرسش برد گفت
هذا فقه الله گفت هذا فقه ابی حنیفه گفت انا ارید فقه الله چون
بر نحوی پیش برد گفت هذا نحو الله گفت هذا نحو سیبویه گفت
ما ارید همچنین هر جاش می برد و پیش میگفت پدر ازو عاجز
شد او را بگذاشت بعد از آن در طلب بغداد آمد حالی
که جنید را دید نعره بزد و گفت هذا فقه و چون باشد که بره
مادر خود را نشناسد چون رضیع آن لبان است و او از
وی تمیز زاده است صورت را رها کن **حکایت** شیخی بود و مریدان را
استاده رها کردی دست بسته در خدمت گفتند ای شیخ
این جماعت را چرا نمی نشانی که این رسم درویشان نیست
این عادت امرا و ملوک است گفت بی خمش کنید
من میخواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار
شوند اگرچه تعظیم در دل است ولیکن الظاهر عنوان الباطن
معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بدانند که نامه
برای کیست و پیش کیست و از عنوان کتاب بدانند
که در انجا چه بابهاست و چه فصلهاست از تعظیم ظاهر

و با استادان معلوم شود که در باطن چه تعظیمها دارند
و چگونه تعظیم می کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم نمایند
معلوم گردد که باطن بی باکست و مردان حق را تعظیم
میدارد **فصل** سوال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت
زندگی ملک را هیچ بار [illegible] مسلیند سخن را و ضبط نمیکند
بعد از مرگ چه سوالش کنند که بعد از مرگ خود سوالها
آموخته را فراموش کند گفتم چو آموخته را فراموش
کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سوال ناآموخته
این ساعت تو که کلمات من از انساعت تا اکنون
می شنوی بعضی را قبول میکنی که جنس آن شنیده
و قبول کرده و بعضی را که نیم قبول می کنی و بعضی را توقف
میکنی و بحث و این رد و قبول و بحث باطن ترا هیچ کس
نمی شنود انجا آلتی نی هرچند گوش داری از اندرون
بگوشش تو بائی نمی آید اگر اندرون بجوئی هیچ گوینده نیابی
این آمدن تو بزیارت عین سوال ست بی کام و زبان
که ما را رهی بنمایند و انچه نموده آید روشنتر کنند و این
نشستن ما با شما خاموش با گفت جواب آن سوالها

بنهانی شماست چون ازینجا بخدمت بادشاه بازروی
آن سوالست با بادشاه وجوابست وبادشاه را
بی زبان همه روز بابند کانش سوالست که چون
ایستید وچون مخوزید وچون می نکرید اگر کسی را در
اندرون نظر کژی هست لابد بوالبش کژ می آید
باخود بر می آید که جواب را راست کوید چنانکه کسی
شکسته زبان باشد هرچند که خواهد که سخن درست
کوید نتواند زرگر سنگ میزاند زر را آن سوالست وجواب
زر جواب میکوید که اینم خالصم یا آمیخته ام بیت بوته
خود کویدت چو بالودی که زری یا مس زراندود
کر سنگی سوالست از طبیعت که در خانهٔ تن خللی هست
خشت بده کل بده خوردن چو آبست که بکیر تا خورد آن
جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک
نشده است بر سر آن مهره نشاید زدن طبیب می آید
نبض می کیرد این سوالست جنبیدن رک جوابست
نظر تقاروره سوالست وجوابست بی لاف کفتن
دانه در زمین انداختن سوالست که مرا فلان میوه

باید درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیرا
جواب بی حرفست سوال بحرف باید بانکه داز بو سبده
بود درخت بر نیایدیم سوال وجوابست اما علمت آن
ترک الجواب جواب بادشاهی سه بار رقعه خواند
جواب ننوشت نوشت که سه بار است
که بخدمت عرض میدارم اگر قبول هستم بفرمایند واگر ردم
بفرمایند بادشاه پشت رقعه نبشت • اما علمت آن
للجواب جواب جواب الاحمق سکوته • نارویدن درخت
ترک جوابست لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی
میکند سوالست وهرچه اورا پیش می آید از غم وشادی
جوابست اگر جواب خوش شنود باید که شکر کند
وشکر آن بود که همجنس آن سوال کند که بر آن سوال
این جواب یافت واگر جواب ناخوش شنود
استغفار کند زود ودیگر جنس آن سوال نکند • فلولا
جاءهم باسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم • یعنی فهم نکردند
که جواب مطابق سوال ایشانست وزین لهم الشیطان
ما کانوا یعملون • یعنی سوال خود را جواب می دیدند

میکفتند این جواب زشت لایق آن سوال نیست
ونمیدانستند که دود از هیزم بودنی از آتش هرچند
هیزم خشک تر دود آن کمتر کلستانی را به
سپردی اکر انجا بوی ناخوش آید تهمت بر باغبانی
بر کلستان کفت مادر را چرا کشتی کفت چیزی دیدم
که لایق نبود کفت آن بیکانه را می بایست کشتن کفت
هر روز یکی را میکشتم اکنون هرچه ترا پیش آید نفس خود را
ادب کن تا هر روز با یکیت جنک نباید کردن اگر کویند
قل کل من عند الله . کویم لاجرم عتاب کردن نفس خود
عالمی را رهانیدن . هم من عند الله . چنانکه آن یکی بر درخت
قمر الدینی میوه میریخت و میخورد خداوند باغ مطالبه کرد
کفت از خدا نمیترسی کفت چرا ترسم درخت از آن خدا
و من بندهٔ خدا بندهٔ خدا میخورد از مال خدا لطیفیست تا
جوابش بکویم رسن بیارید و او را برین درخت ببندید
و می زنید تا جواب ظاهر شدن فریاد بر آورد که از خدا
نمی ترسی کفت چرا ترسم که تو بندهٔ خدا و این چوب خدا
به چوب خدا میزنم بر بندهٔ خدا حاصل آنست که بر مثال

کوه است هرچه کوئی از خیر و شر از کوه همان شنوی
و اکر کمان بری که من خوب کفتم کوه زشت جواب داد
محال باشد که بلبل در کوه بانک کند از کوه بانک زاغ
آید یا بانک آدمی یا بانک خرس یقین دان که بانک
خر کرده باشی بیت بانک خوش دار چون بکوه آئی
کوه را بانک خر چه فرمائی مصرع خوش آوازت همیدارد
صدای کنبد خضرا فصل ما همچون کاسه ایم بر سر آب حقیقت
کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست کفت این
عامست الا بعضی می دانند که بر سر آیند و بعضی نمی
دانند فرمود که اکر عام بودی تخصیص قلب المؤمن بین اصبعین
راست نبودی و نیز فرمود الرحمن علم القرآن و
نتوان کفتن که این عامست همکی علمها را آموخت تخصیص
قرآن چیست و همچنان خلق السموات والارض تخصیص
آسمان و زمین چیست چون همه چیزها علی العموم او آفرید
لاشک همه کاسهها بر سر آب قدرت و مشیت است
ولیکن چیزی نکو سیده را مضاف کنند بآن آنچه آدمی
باشد چنانکه . یا خالق السرقین والضراط والفسا الا یا

خالق السموات و یا خالق العقول پس این تخصیص را
فایده باشد اگرچه عامست پس تخصیص جزی دلیل
گزیدگی آن جز می کند حاصل کاسه بر سر آب میرود
و آب او را بر وجهی می برد که همه کاسها نظاره گر
آن کاسه می شوند و کاسه ... آب می برد بر وجهی
که همه کاسها از وی می گریزند طبعا و ننگ می دارند
و آب ایشان را الهام گریزی دهد و توانائی گریز و
در ایشان این نمی بخشد که ۰ اللهم زدنا منه بعدا ۰ و با آن
اول ۰ زدنا منه قربا ۰ اکنون این کس که عام می بیند
می گوید که از روی مسخری هر دو مسخر آبند حکمت او و خواب
میگوید که اگر تو لطف و خوبی و حسن گردانیدن آن
آب این کاسه را بدیدی برسیدی ازین حسن خاص
و ازین خوبی که ترا بر وای آن صفت عام نبودی چنانکه
معشوق کسی با همه سر کینها و خفر یقها یقها مشترکست از روی
هستی و از روی جسمی هرگز بخاطر عاشق آید که معشوق
من مشترکست با خفریقها در آن وصف عام که هر دو
جسمند و متجزی اند و در شش جهتند و حادث و قابل

فانه

فانه و غیرها من الاوصاف العامة هرگز در وا این نگنجد و
هر که او را ازین صفت عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس
خود داند پس چون در تو این گنجد که نظر تا آن جهت عام
کردی که تو اهل نظاره حسن خاص ما نیستی با تو نشاید
مناظره کردن زیرا مناظره ما با حسن آمیخته است و
اظهار حسن با غیر اهلش ظلم باشد الا با اهلش قال لا
تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم
این علم نظرست علم مناظره نیست گل و میوه نمی شکفد و مت
بپاییز که این مناظره باشد یعنی پاییز مخالف مقابله و مقاومت
کردن باشد و گل را آن طبع نیست که مقابله و مقاومت
کردن باشد با پاییز اگر نظر آفتاب بحمل یافت بیرون آید
در هوای معتدل عادل و اگر سر در کشید و با اصل خود رفت
پاییز باو میگوید اگر تو شاخ خشک نیستی پیش من بیرون
آی اگر مردی او میگوید پیش تو من شاخ خشکم و نامردم
هرچه خواهی بگو بیت ای پادشاه صادقان چون من منافق
دیده ۰ با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام ۰ تو که
بهاء الدین اکرم پیرزنی که دندانها ندارد مصرع روی چو

پشت سوسمار اژنگ * بر آژنگ بباید و بگوید اگر
مردی و جوانی اینک آمدم پیش تو اینک فرس و کار
و اینک میدان مردی بنمای اگر مردی گوئی معاذ الله
والله که مرد نیستم و آنچه حکایت کرده‌اند دروغ گفتند چون
جفت توئی نامردی خوش . بر دم می آید نیش
برداشته بر عضو تو میرود که شنودم مردی خندان
و خوشی بخند تا خنده ترا ببینم میگوید چون تو آمدی مرا
هیچ خنده نیست و هیچ طبع خوش نیست آنچه گفتند دروغ
گفتند همه دواعی خنده ام مشغولست بآن امید
که بروی و از من دور شوی **فصل** گفت آه کردی ذوق
رفت آه مکن تا ذوق نرود فرمود گاهی بود که اگر آه
نکنی ذوق برود علی اختلاف الحال و اگر چنین نبودی
نفرمودی . اِنَّ اِبْرَاهِيمَ كَانَ اَوَّاهٌ . و هیچ طاعتی اظهار
نبایستی کردن که همه اظهار ذوقست و این سخن که تو
میگوئی از بهر آن میگوئی که ذوق نباید پس اگر برنده
ذوق است رنده ذوق را مباشرت میکنی تا ذوق نباید
و این نظر آن باشد که خفته را بانگ زنند که برخیز که

روز شد کاروان می رود گوید مزن بانگ که ذوقش
برمرد او در ذوقست گوید آن ذوق هلاکست و این
ذوق خلاص است از هلاکت گوید تشویش مده کاین
این بانگ زدن از فکر گوید باین بانگ خفته
در فکر آید و اگر فکر باشد در خواب بعد از آنکه
بیدار شود در فکر آید آنگاه بانگ بر دو نوع باشد اگر بانگ
کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد
زیرا چون منبه او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد
الهی چون او را بیدار کرد از خواب غفلت از عالم خودش
آگاه کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون او را
از جای بلند آواز دادند اما اگر بعکس باشد که بیدار کننده
تحت آن باشد در عقل چون او را بیدار کند او را نظر
بزیر افتد چون بیدار کننده او اسفل است لابد او را
نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود **فصل** این کسانی
که تحصیلها کرده اند و در تحصیل اندمی پندارند که اگر اینجا
ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند بلکه
چون اینجا می آیند علمهاشان همه جان گیرد علمها نقش آن

همه نقش‌اند چون جان گیرند همچنان باشد که قالبی بیجان
جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها ازانجاست از
عالم بیحرف وصوت در عالم حرف وصوت نقل کرد
در آنعالم گفتست بی حرف وصوت که وکلم الله موسی
تکلیما حق تعالی با موسی سخن گفت آخر با حرف وصوت
بود سخن نگفت و بکام و زبان نگفت زیرا حرف را
کام ولبی می باید تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدس
او منزهست از لب و دهان و کام پس انبیا بیحرف
وصوت وگفت و شنودست با حق که اوهام این عقول بروی
بانجا نرسد و نتوانند پی بردن اما انبیا از عالم بیحرفی
در عالم حرف می آیند و طفل می شوند برای این
طفلان که بعثت معلما اکنون اگرچه این جماعت
که در حرف وصوت مانده‌اند باحوال او نرسند اما
ازو قوت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارامند
همچنانکه طفل اگرچه مادر را نمی شناسد بتفصیل اما بوی
می آرامد و قوت گیرد و همچنان میوه بر شاخ می آرامد
و شیرین می شود و می رسد و از درخت خبر ندارد

همچنان ازان بزرگ و از حرف وصوت او اگرچه او را
نداند و بوی نرسند اما ایشان ازو قوت گیرند و
پرورده شوند در جمله نفوس این هست که ورای عقل
و حرف وصوت چیزی هست و عالمی هست عظیم و معنی
بینی که همه خلق میل میکنند بدیوانگان و بزیارت
می روند و میگویند باشد که این آن باشد راستست
چنین چیزی هست اما محل را غلط کرده‌اند آن چیز
در عقل نگنجد آن باشد کل جوز مدور و لیس کل مدور
جوز نشانش آن باشد که گفتیم اگرچه او را حالتی که
آن در گفت و ضبط نیاید اما از وی عقل و جان قوت
گیرد و پرورده شود و درین دیوانگان که ایشان
گرد آدمی گردند این معنی نیست آنرا آرام نگویم همچو
طفلی از مادر جدا شده لحظه بدیگری آرام یافت آنرا آرام
نگویم زیرا که غلط کرده است طبیبان میگویند که
هرچه مزاج را خوش آید و مشتهای اوست آن او را
قوت دهد و خون او را صافی گرداند اما وقتی که
علتش خوش آید آنرا نگوییم که مصلح مزاجست اگرچه

خوشش می آید و همچنان صفرائی را ترشی خوش می آید و شکر
ناخوش می آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که
بنا بر علتیست خوشی آنست که اول پیش از علت
او را خوش می آمد **مثلا** دست یکی بریده اند یا شکسته اند
و آویخته است گز شده جراح آن را راست میکنند
و در جای اول می نشاند او را آن خوش نمی آید و درد
میکند آنچنان گز خوش می آید جراح می گ
ترا اول آن خوش می آمد که دستت راست بو
و بآن آسوده بودی و چون کژ میکردند تا الم میشد
وی رنجیدیدی این ساعت اگر آن کژ خوش
می آید این خوشی دروغیست این را اعتبار نباشد
همچنان ارواح را درین عالم قدس خوشی از ذکر حق
و استغراق در حق بود همچون ملائکه اگر ایشان بواسطه اجسام
رنجور و معلول شدند و گل خوردنشان خوش می
آیدی وولی که طبیبست میگوید که ترا این خوش می آید
و این خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می آید
آنرا فراموش کرده خوشی اصلی مزاج صحیح تو آنست

کداین

که اولیت خوش می آمد این علت ترا خوش می آید تو
می پنداری که ترا خوش می آید باور نمی کنی **حکایت** عارفی
پیش نحوی نشسته بود نحوی گفت سخن بیرون ازین
نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف عارف جامه بدرید
که وا ویلتاه بیست ساله عمر من و سعی من و طلب من بباد رفت
که من بامید آنکه بیرون ازین سخنی دیگر هست مجاهدها
کرده ام تو امید مرا ضایع کردی هرچند که آن عارف
بآن سخن و مقصود رسیده بود الا نحوی را بدین طریق تنبیه
می کرد **فصل** آورده اند که حسن و حسین رضی الله تعالی
عنهما شخصی را دیدند در حالت طفلی که وضو کژ می ساخت
و نامشروع خواستند که او را بطریق احسن وضو
تعلیم دهند آمدند او که این مرا میگوید که تو وضو کژ
میسازی هر دو پیش تو وضو سازیم بنگر که از هر دو وضو
کدام مشروع می سازد هر دو پیش او وضو ساختند گفت ای
فرزندان رسول وضوی شما سخت مشروع و راست است
و نیکوست وضوی من مسکین کژ بوده است چندانکه مهما
بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیش شود

و طعام پیش سازند می ازمی طفلک را چون قد آن او
کوچکست اندیشه او نیز که مهمان است لایق خانهٔ
قالب اوست غیر شیر و دایه نمیداند و چون بزرگتر
شد مهمانان اندیشها افزون شوند از عقل
ادراک و تمیز و غیره خانه بزرگتر گردد و چون مهمان
عشق آید در خانه نگنجد خانه را ویران کند و از نو عمارتها
سازد پردهای بادشاه و برد ابرد بادشاه و لشکر و
حشم او در خانه نگنجد و آن پردها لایق این درها نباشد
انچنان جسم بچه را طعام بچه می باید و آن پردها را چون
در او بزند همه روشنائیها دهد و حجابها بردارد و پنهانها
آشکارا گردد بخلاف پردهای این عالم که حجاب
افزاید این پردها بعکس آن پردهاست شعر انی
لاشکو خطوبا لا اعینها لیجهل الناس عن عذری وعن
عذلی • کالشمع یبکی ولا یدری اعبرته • من صحبة النار
ام من فرقة العسل • شخصی گفت که این را قاضی
بو منصور هروی گفته است گفت قاضی منصور بو شده
گوید و تردد امیر باشد و متلون باشد اما منصور بتافت

پیدا و فاش گفت همه عالم اسیر قضا اند و قضا اسیر
شاهد شاهد پیدا کند و پنهان ندارد گفت صفحه از سخنان
قاضی بخوانند بعد از ان فرمود که خدا را بندگانند که چون
فی را در چادر ببینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی ترا
ببینم که چه کسی و چه چیزی که چون تو پوشیده بگذری
ترا ببینم مرا تشویش خواهد بودن که این که بود و چه بود
و چه کس بود من آن نیستم اگر روی ترا ببینم فتنه شوم و
بسته تو شوم مرا خدا در است اگر از شما بال و فارغ
کرده است از ان ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش
و فتنه نشوید الا اگر نه بینم در تشویش باشم که چه کس بود
بخلاف طایفه دیگر اهل نفس‌اند اگر ایشان روی شاهد
آنرا باز ببینند فتنه ایشان شود و تشویش کردند
پس در حق ایشان آن به که روباز نکنند تا فتنه
ایشان نگردد و در حق اهل دل آن به که روباز کنند
تا از فتنه برهند س شخصی گفت در خوارزم کسی عاشق
نشود زیرا در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهد
ببینند و دل بروبندند بعد از و از و بهتر ببینند

آن بر دل شان سرد شود فرمود اگر بر شاهد خوازم
نتوان عاشق شدن آخر برخوار نه باید عاشق شدن
که در رو شاهدان بچه اند آن خوبان نقراحت که در
خوبان معنوي وصورتهاى روحاني بچه اند که
اني وقرار گيرى ديگر روى نمايد که آن اول را فراموش
کني الى مالانهاية پس بر نفس فقر عاشق شويم که در رو چنين
شاهد انند **فصل** سيف البخاري راح مصر كل احد يحب
المراة ويعشق مرآة صفاته و فوائده هو لا يعرف حقيقة وجهه
وانما يحب البرقع وجهها ومرآة البرقع مرآة وجهه ان كشف
وجهك حتى تجدني مرآة لوجهك وآيت عندك اني
مرآة قوله تحقق عندي ان الانبياء والاولياء على ظن باطل
ما لهم شي سوى الدعوى قال القول هذا خرافا ام ترى وتقول
ان كنت ترى هو تقول فقد تحققت الروية في الوجود وهو
اعز الاشياء في الوجود واشرافها وتصديق الانبياء لانهم
ما ادعوا الا الروية وانت اقررت به ثم الروية لا يظهر الا بالمرائي
لان الروية من الافعال المتعدية لابد للروية من مرائي
ورائي فاما المرائي مطلوب والرائي طالب او على العكس

فقد ثبت بانكار الطالب والمطلوب والروية في الوجود
فيكون الالوهية والعبودية قضية في نفسها اثباتها فكانت
واحدة الثبوت البتة قيل اوليك الجماعة مريدون لذلك
الشيخ المعقل ويعظمونه قلت لا يكون ذلك
ادنى من الحجر والوثن ولعبادها تعظيم وتفخيم ورجاء قضاء
السوال وحاجات وبكاءها عند الحجر شي من هذا او لا
ولا حس من هذا فالله تعالى جعلها سببا لهذا الصدق فهم
عندها خير ذلك الفقيه يضرب صبيا فقيل له لا تضر
يضربه وما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل
صانع قال ايش يعمل ايش جنى قال يهرب وقت
الانزال يعني عند التحميس يهرب خياله فتطل على الانزال
ولاشك ان عشقه كان مع خياله وما كان للصبي خبر من
ذلك فكذلك عشق هولاء مع خيال هذا الشيخ البطال
وهو غافل عن بجرهم ووصلهم وحالهم ولكن وان كان العشق
مع الخيال الغالط المخطي موجب للوجد لا يكون مثل المعاشقة
مع معشوق حقيقي خبير بصير بحال عاشقه كالذي يعانق
ظلمة اسطوانة على حسان انه معشوق ويبكي ويشكو لا يكون

فی الذاذه شبیهها بما یعانق حبیبه الی الخیر فص چون کرم
جائی وسفری میکند او را اندیشه معقول روی می نماید
که اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میسر شود و احوال
من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان
غالب گردم او را پیش نهاد اینست مقصود حق خود چیزی
دیگر چندین تدبیرها کرد و بیرون شوها اندیشید که هیچ
نشد بر وفق مراد و معهذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد
میکند بیت تدبیر کند بنده و تقدیر نداند • تدبیر بتقدیر خداوند
نماند و مثال این چنان باشد که شخصی در خواب می بیند
که بشهر غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنائی ندارد سرگردان
می گردد نی کس او را می شناسد و نی او کس را این
مرد پشیمان میشود و غصه و حسرت می خورد که من چرا
باین شهر آمدم که آشنائی و دوستی ندارم و دست
بر دست می زند و لب می خاید چون بیدار شود نه شهر بیند
و نه مردم معلومش گردد که آن غصه و تاسف و حسرت
خوردن بیفائده بود پشیمان گردد و از آن حالت و آزار
ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را

اتفاقا

اتفاقا [illegible]ن شهری بیند و غم و غصه خوردن آغاز
کند و پشیمان شد [illegible] آمدن و رچنان شهر و هیچ نه اند شد
و یاد شش نیاید که [illegible] در بیداری از آن غم خود پشیمان شده
[illegible] میدانستیم که آن صحیح بود و خواب بود و بیفائده
اکنون همچنین است خلقان صد بار دیده اند که غم و تدبیر
ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت
الا حق تعالی نسیانی بر ایشان می گمارد که آن جمله فراموش
می کنند و تابع اندیشه و اختیار خودی کردند • ان الله
یحول بین المرء و قلبه • ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در
وقت بادشاهی بشکار رفته بود در پی آهوی تاخت تا
چندانکه از لشکر کلی جدا گشت و دور افتاد و اسپ در عرق
غرق شده بود از خستگی او هنوز می تاخت در آن بیابان
چون از حد گذشت آهو بسخن درآمد و روی بازپس کرد که
ما خلقت لهذا • ترا برای این نیافریده اند و از عدم
بهت این بوجود نکرد اینده اند که مرا شکار کنی خود مرا صید
کرده گیر تا چه شود ابراهیم چون این را بشنید نعره زد و
خود را از اسپ در انداخت هیچ کس در آن صحرا نبود غیر شبانی

بادولا به کرد و جامهای بادشاهانه مرصع بجواهر و سلاح و
اسپ خود را گفت از من بستان این نمد خود را بمن ده
و با هیچکس مگوی و کس را از احوال من نشان مده آن
نمد در پوشید و راه گرفت اکنون غرض او اینکه بود
و مقصود حق چه بود او خواست که آهو را صید کند حق تعالی
او را آهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که
او خواهد و مراد ملک اوست و مقصود تابع او عمر بیش
از اسلام بخانه خواهر خویشتن درآمد خواهرش قرآن
میخواند طه ما انزلنا باواز بلند چون برادر را دید پنهان
کرد و خاموش شد عمر رضی الله عنه شمشیر برهنه کرد و گفت
که البته بگو که چه میخوانی و چرا پنهان کردی و الا گردنت را
همین لحظه بشمشیر بزنم هیچ درنگ نیست خواهرش عظیم ترسید
و خشم و مهابت او را میدانست از بیم جان متغیر گشت
گفت ازین کلام میخواندم که حق تعالی درین زمان بمحمد
صلی الله علیه و سلم فرستاد گفت بخوان تا بشنوم سورت
طه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین و غضبش صد چندان گشت
گفت اکنون اگر ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد

اول بروم و سر او را ببرم آنگاه بکار تو پردازم همچنان
از غایت غضب با شمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی نهاد
در راه چون صنادید قریش او را دیدند گفتند تا ان
قصد محمد دارد و البته اگر کاری خواهد آمدن ازین باید
زیرا که عمر عظیم با قوت و رجولیت بود و بهر لشکری که روی
نهادی البته غالب گشتی و ایشان را سرهای بریده نشان
تا بحدی که مصطفی صلی الله علیه و سلم همیشه میفرمود که خداوندا
دین ما را بعمر نصرت ده یا با بوجهل زیرا آن دو در عهد
خود بقوت و مردانگی و رجولیت مشهور بودند و آخر
چون مسلمان گشت همیشه عمر میگریستی و میگفتی یا
رسول الله وای بر من اگر ابوجهل را مقدم می داشتی
و می گفتی که خداوندا دین مرا با بوجهل نصرت ده یا بعمر حال من
چه بودی در ضلالت میماندمی فی الجمله در راه با شمشیر برهنه
روی بمسجد رسول نهاد در آن میان جبرئیل وحی آورد
بمصطفی صلی الله علیه و سلم که اینک یا رسول الله عمر می
آید تا روی باسلام آورد در کنارش گیر همین که عمر از مسجد
درآمد معین دید که تیری از نور برید از مصطفی صلی الله

علیه وسلم و در دلش شست نعره زد و بیهوش بیفتاد
مهری و عشقی در جانش پدید آمد مجوا ست که در مصطفی
صلی الله علیه وسلم گداخته شد از غایت محبت محو گردد
گفت اکنون یا نبی الله [illegible] عرض فرما و آن کلمه مبارک
بگوی تا بشنوم چون مسلمان شد گفت اکنون بشکر آن
انکه بشمشیر برهنه بقصد تو آمدم و بکفارت آن بعد ازین اگر
هر که نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین
شمشیر سرش را از تن جدا کنم از مسجد بیرون آمد تا که
پدرش پیش آمد گفت دین گردانیدی فی الحال سرش را
از تن جدا کرد و شمشیر خون آلود در دست میرفت چنانکه دید
قریش شمشیر خون آلود دیدند گفتند آخر وعده کرده
بودی که سر آورم سر کو گفت اینک گفت این سر را
از اینجا بردی گفت نی این آن سر نیست اکنون بنگر
که عمر را قصد چه بود و حق تعالی از آن مراد چه بود تا
بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد بیت شمشیر بکف
عمر در قصد رسول آید • در دام خدا افتد و ز بخت نظر
باید اکنون اگر شما را نیز گویند که چه آوردید بگوئید سر آوردیم

گویند

گویند ما این سر را دیده بودیم بگوئید این آن سر نیست
سری دیگری است سر آمیخته که در وی سری باشد و اگر بنای
هزار سر بر چوبی نیز زد این آیت را خواندند • و اذ جعلنا البیت
مثابة للناس و امنا و اتخذوا من مقام ابراهیم مصلی •
ابراهیم علیه السلام گفت خداوندا چون مرا بخلعت رضای خود
سرافراز گردانیدی و برگزیدی ذریات مرا نیز این کرامت
روزی گردان حق تعالی فرمود • لا ینال عهدی الظالمین
یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت
من نیستند چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان
و طاغیان عنایت نیست قید گرفت گفت خداوندا آنها
که ایمان آورده اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویش
با نصیب گردان و از ایشان دریغ مدار حق تعالی فرمود که
رزق عامست همه را از وی نصیب باشد و ازین مهمان
خانه کل خلایق متمتع و بهره مند شوند اما خلعت رضا و قبول
و تشریف کرامت قسمت خاصان است و برگزیدگان
اهل ظاهر میگویند که غرض ازین کعبه است که هر که در وی
گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و بکس

نشاید ایذا رسانیدن و حق تعالی آن را برگزیده است
این راستست و خوبست الا این ظاهر قرآن است محققان
میگویند که چون درون آدمی یعنی خداوند باطن را
از وسواس و مشاغل نفسانی خالی گردان و از سو
و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا هیچ در و خوفی نماند
و امن ظاهر گردد و بکلی محل وحی تو باشد در و دیو و
وسواس را راه نباشد همچنانکه حق تعالی بر آسمان شهب
گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع آید از استماع اسرار
ملائکه تا هیچکس بر احوال ایشان وقوف نیابد چون ایشان
وقوف نیابند و ایشان از آفتها دور باشند یعنی خداوندا
تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان
تا وسواس شیاطین و حیلهای نفس و هوا را از ما دور
گردانند این قول اهل باطن و محققانست هر کسی از
از جای خود می جنبد قرآن دیبائی دو رویه است بعضی
ازین روی بهره می یابند و بعضی از ان روی و هر دو
راستست حق تعالی چون میخواهد که هر دو قوم ازو مستفید
شوند همچنانکه زنی را شوهر ریست و فرزندی را شیر خواره

و مرد را حظی دیگرست طفل را لذت از پستان و شیر او
و شوهر لذت ... و طلایق طفلان را نباشد از قران
لذت ظاهر یابند و شوهر فرزند الا آنها که کمال یافته اند ایشان
از معانی قرآن لذت و تفرج دیگر است و فهمی دیگر کنند
مقام و مصلی ابراهیم در حوالی کعبه جاییست که اهل ظاهر
میگویند آنجا دو رکعت نمازی باید کردن این خوبست ای
و الله الا مقام ابراهیم محققان آنست که ابراهیم وار خود را
در آتش اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانی
بجهد و سعی در راه حق تا نزدیک این مقام که او خود را جهت حق
فدا کرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود بلرزید و در
مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوبست الا چنان نمازی که
قیامش درین عالم باشد و رکوع در انعالم باشد مقصود
از کعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی حقست و کعبه
فرع آن اگر دل نباشد کعبه بکار آید انبیا و اولیا بکلی مراد
خود ترک کرده اند و تابع مراد حق اند تا هر چه او فرماید آن
کنند و باهر که او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشید
بیزار شوند و در دیده ایشان دشمن نماید بیت و ادیم بدست تو

عنان دل خویش . تا هرچه تو گویی بحث مر حت
هرچه گویم مثال است مثل نیست بمثال دیگر است و
مثل دیگر حق تعالی نور خودش را بمصباح تشبیه کرده جهت
مثال وجود اولیا را بر جهت این جهت مثالست نور او
در کون و مکان نگنجد در زجاجه و مصباح کی گنجد مشارق
انوار حق جل جلاله در دل بگنجد الا چون طالب آن باشی آنرا
در دل یابی نی از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست
بلکه آنرا از آنجا یابی ÷ همچنانکه نقش خود را در آئینه یابی و
معهذا نقش تو در آئینه نیست الا چون در آئینه نظر کنی
خود را در آئینه ببینی چیزهای که آن نامعقول نماید چون آن سخن را
مثال بگویند معقول گردد و چون معقول گردد محسوس شود
همچنانکه بگویی که چون یکی چشم بهم می نهند چیزهای عجب می
بیند و صورها و اشکال محسوس مشاهده میکند و چون چشم می
گشاید هیچ نمی بیند این را هیچکس معقول نداند و باور نکنند
الا چون مثال بگویی معلوم شود و این چنان باشد که چون کسی
در خواب صد هزار چیزی که در بیداری از آن ممکن نیست
که یک چیز ببیند و چون مهندسی که در باطن خانه تصور

کرد

کرد و عرض و طول و شکل آنرا کس را این معقول
نماید الا چون صورت آنرا بر کاغذ نگارد ظاهر شود
و چون معین کند کیفیت آنرا معقول گردد و بعد از آن
چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق محسوس شود
پس معلوم شد که جمله نامعقول بمثال معقول و محسوس
شود . و همچنین میگویند که در آن عالم نامهای اشان بعضی بدست
راست و بعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنت
باشد و میزان و حساب و کتاب و هیچ معلوم نشود تا این را مثال
نگویند اگرچه آنرا درین عالم مثل نباشد الا بمثال معین گردد
و مثال آن درین عالم آنست که شب همه خلق می خسپند
از کفشگر و بادشاه و قاضی و خیاط و غیرهم جمله اندیشها
از ایشان می پرد و هیچکس را اندیشه نماند باز چون سپیده
صبح چون نفخه اسرافیل ذرات اجسام ایشانرا زنده گرداند
اندیشه هر یکی چون نامه پران سوی هر کسی می آید هیچ غلط
نمیشود اندیشه درزی سوی درزی و اندیشه فقیه سوی فقیه
و اندیشه آهنگر سوی آهنگر اندیشه ظالم سوی ظالم و اندیشه عا
دل سوی عادل هیچکس شنیده که درزی خسپید و روز

کفشگری می‌حیزدنی زیرا که عمل و مشغولی و یاد با زبان مشغول
شو تا بدانی که در انعالم نیز همچنینا[illegible] سند و این محال
نیست و درین عالم واقع [illegible] الهی اگر کسی این شاه را
خدمت کند و بر سر[illegible] سد جمله احوال انعالم درین
دنیا مشاهده کند و بوی بر دو برو مکشوف شود تا بداند
که در قدرت حق همه می‌گنجد بسا استخوان‌های پوسیده در گور نیز
الا متعلق راحتی باشد خوش و سرمست خفته وازان
مستی با خبر آخر این گزاف نیست که میگویند که خاک
بر و خوش باد پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی
گفتندی **قطعه** صد سال تعالی آن بت مهوش باد
تیر غم او را دل من ترکش باد • بر خاک درش بمرد و خوش شد
دل من • یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد • و مثال
آن در عالم محسوس واقعست همچنانکه دو کس در یک بستر
خفته‌اند یکی خود را در میان خوبان و گلستان بیند
و در بهشت می‌بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیه و
دوزخ و گرد مان می‌بیند اگر باز کاوی میان هر دو نه
این نه آن بینی پس چه عجب که اجزای بعضی نیز

وازان خطی ندارد **فصل** نام آن جوان چیست سیف
الدین فرمود که سیف در غلافست نمی‌تواند بدن سیف
الدین آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او
کلی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حق را
از باطل تمیز کند الا جنگ اول با خویشتن کند که آخر تو
نیز آدمی دست و پا داری و گوش و هوش و چشم
و دهان داری انبیا و اولیا نیز که دولتها یافتند و بمقصود
رسیدند ایشان بشر بودند و چون من گوش و عقل
و زبان داشتند و دست و پا داشتند چه معنی که ایشان
راه می‌بینند و در می‌گشایند و مرا نی گوش خود را بمالد
و شب و روز با خویشتن جنگ کند که تو چه کردی و از تو
چه صادر شد که مقبول نمیشوی تا سیف الله و لسان الحق
باشد **مثلا** ده کس خواهند که در خانه روند نه کس راه
یابند و یک کس بیرون می‌ماند و راهش نمی‌دهند
قطعا این کس با خویشتن به‌اندیشد و زاری کند که
عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من
چه بی ادبی آمد باید که گناه بر خود نهد و خویشتن را مقصر

وی ادب شناسد نی چنانکه گوید این را با من حق
میکند چه کنم خواست او چنین است که اگر بخواستی راه
دادی که این بکنایت دشنـ... دفت حق را و شمشیر
زدن با حق پس با شمشیر سیف علی الحق باشد نی
الله حق تعالی منزه است از خویش و اقربا لم یلد
ولم یولد هیچ کسی با و راه نیافت الا به بندگی الله الغنی
وانتم الفقراء ممکن نیست که بگوئی آنکس را که بحق راه
یافت او از من خوشتر بود و از من آشناتر بود و او
متعلق تر بود از من بس قربت با و میسر نشود الا به بندگی
او معطی علی الاطلاق است دامن دریا بر گوهر کرد و
خارها را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح
بخشید بی غرضی و سابقه و همه اجزای عالم از و نصیب
دارند کسی چون شنود که در فلان شهر کریمی هست کرم
عظیم بخششها و احسانها می کند بدین امید البته آنجا رود
تا از و بهره مند گردد پس چون انعام حق چنین مشهور است
و همه عالم از لطف او باجز انند چرا از و گدائی نکنی و طمع خلعت
و صله نداری کاهل وار نشینی که اگر خواهد خود مرا بدهد

و هیچ تقاضا نکنی سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه
شود و نانش نباشد پیش تو می آید و دمک می جنباند یعنی
یعنی مرا نان ده که مرا ... نیست و ترا هست اینقدر تمیز
دارد آخر تو کم از سگی که او بآن راضی نمیشود که در خاکستر
بخسپد و گوید که اگر خواهد خود مرا نان دهد لابه کند و دم جنباند
تو نیز دم بجنبان و از حق بخواه و گدائی کن که پیش چنین
معطی گدائی کردن عظیم مطلوب است چون بخت نداری از
کسی بخت بخواه که او صاحب بخت است و صاحب دولت
حق عظیم نزدیکست بتو هر فکرتی و تصوری که میکنی او ملازم
آنست زیرا آن تصور و اندیشه را او هست میکند و برابر تو
میدارد الا او را از غایت نزدیکی نمی توان دیدن و چه عجب
است که هر کاری که میکنی عقل تو با تست و در آنکار شروع
و هیچ عقل را نمی توانی دیدن که چه با اثر می بینی الا ذات آتش را
نمی توانی دیدن مثلا کسی در حمام رفت گرم شد هر جا که
میگردد در حمام آتش با اوست و از تاثیر تاب آتش گرمی می
یابد الا آتش را نمی بیند چون بیرون آید و آنرا معاینه
ببیند و بداند که از آتش گرم می شوند بداند که آن تاب

حمام نیز از آتش بود وجود آدمی نیز حمامی شگرفست و
درو تابش عقل و روح و نفس همه هست الا چون از
حمام بیرون آیی و بدانچ [illegible]ی معین ذات عقل را
ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی بدانی
که آن زیرکی و ادراک از تابش عقل بوده است
معین و آن تلبیس و حیلها از نفس بود و حیات اثر روح
بود معین ذات هر یکی را ببینی الا ما دام که در حمامی آتش را
محسوس نتواند دیدن الا باثر تواند دیدن یا چنانکه کسی هرگز
آب روان ندیده است و او را چشم بسته در آب انداختند
چیزی تر و نرم بر جسم او میزند الا نمیداند که آن چیست چون
چشمش بگشایند بداند معین که آب بود اول باثر میدانست
این ساعت ذاتش را ببیند پس گدائی از حق کن و حاجت
از و خواه که هیچ ضایع نشود که ادعونی استجب لکم **حکایت** در سمرقند
بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر
کشیده جنگ می کرد در آن محله دختری بود عظیم صاحب
جمال چنانکه در آن شهر او را نظیر نبود هر لحظه می شنیدم
که می گفت خداوندا تو کی روا داری که مرا بدست ظالمان

دهی

دهی و میدانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم چون
شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیری بردند
و کنیزان آن زن را [illegible]سیری بردند و او را هیچ المی
نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی کردند
[illegible]انی که هر که خود را بحق سپرد از آفتها ایمن گشت و
بسلامت ماند و حاجت هیچکس در حضرت او ضایع نشد
حکایت درویشی فرزند خود را آموخته بود که هرچه میخواست
پدرش می گفت از خدا خواه او چون می گریست و آنرا
از خدا میخواست آنکه آن چیز را حاضر میکردند تا برین سالها
برآمد روزی کودک در خانه تنها مانده بود هریسه اش آرزو
کرد بر عادت معهود گفت هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه
از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد پدر و مادر چون بیامدند
گفتند چیزی میخواهی گفت آخر هریسه خواستم و خوردم پدرش
گفت الحمد لله که بدین مقام رسیدی و اعتماد و وثوق
برحق قوت گرفته بود **فصل** مادر مریم چون مریم را زاد نذر کرده
باشد که او را وقف خانه خدا کند و باو هیچ کاری نفرماید در گوشه
مسجدش بگذاشت زکریا میخواست که او را تیمار دارد

و هر کسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد
و دران دور عادت بود چنان که هر کسی چوبی در آب
انداختی چوب هر که بر روی آب بماند آن چیز از ان او
باشد اتفاقا فال زکریا راست شد گفتند حق این است
و زکریا با او راه هر روز چون طعامی می آورد در گوشهٔ
مسجد جنس آن آنجای یافت گفت ای مریم آخر وصی تو
منم این از کجا می آوری گفت چون محتاج طعام میشوم هر
هر چه میخواهم حق تعالی میفرستد کرم و رحمت او بی نهایت است
و هر که بر وا اعتماد کرد هیچ ضایع نشد زکریا گفت خداوندا
چون حاجت همه روا میکنی من نیز آرزوی دارم میسر گردان
و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنکه من او را
تحریص کنم او را با تو موانست باشد و بطاعت تو مشغول
گردد حق تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از انکه پدرش پشت
دو تا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی نزاد
پیر گشته عظیم حیض دید و آبستن شد تا بدانی که همه پیش قدرت
حق بهانه است و همه اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست
و مؤمن آنست که بداند که در پس این توده و دیوار کسیست

بیکبار

کی حبیب بر احوال ما مطلعست و می بیند اگرچه ما او را نمی
بینیم و این او را یقین باشد بخلاف آنکس که گوید نی این همه
حکایت است و باور ندارد و روز بباید که چون گوشش بمالد
پشیمان شود گوید که آه بد گفتم و خطا کردم خود همه او بود من او را
نی کردم مثال تو که ربابی میدانی که من پس دیوارم و رباب
بی زنی قطعا گوش داری و منقطع نکنی این نماز آخر برای آن نیست
که همه روز قیام در رکوع و سجود کنی الاغرض ازین آنست
که می باید که آن حالتی که در نماز ظاهر میشود پیوسته با تو باشد
اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی
در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حق تا هم فی صلوتهم دائمون
باشی پس این گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو و جمیع
اوصاف گردش آسیاست که میگردد قطعا این گردش او
بواسطهٔ آب باشد زیرا خود را نیز بی آب آزموده است پس
اگر آسیاب این گردش از خود بیند عین جهل و بیخبری باشد
پس این گردش و میدان تنگست زیرا احوال این عالم منست
با حق بنال که خداوندا مرا غیر این سیر و گردش گردشی
دیگر روحانی میسر گردان چون همه حاجات از تو حاصل

میشود وکرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است
پس حاجات خود دم بدم بر حق عرض کن و بی یاد او
مباش که یاد او مرغ روح را قوت و پر و بال است
اگر آن مقصود کلی حاصل نشد بر علی نور والا باری بیاد
کردن حق اندک اندک باطن منور شود و ترا از عالم
انقطاعی حاصل گردد مثلا همچنانکه مرغی خواهد که بر آسمان
پرد اگرچه بر آسمان نرسد الا دم بدم از زمین دور میشود
و از مرغان دیگر بالا می گیرد یا مثلا در حقه مشک باشد
و سرش نشکست و دست در وی میکنی مشک بیرون
نمیتوانی آوردن الا معهذا دست معطر می شود و مشام
خوش میکرد پس یاد حق همچنین است اگرچه بذاتش نرسی
الا یادش جل جلاله اثرها کند در تو فایده های عظیم از ذکر او
حاصل شود فصل شیخ ابراهیم عزیز درویشیست چون آن
او را می بینم از دوستان یادی آید مولانا شمس الدین را
عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ ابراهیم ما
و بخود اضافت کردی عنایت چیزی دیگر و اجتهاد چیزی
دیگر است انبیا بمقام نبوت بواسطه اجتهاد نرسیدند

وآن دولت بعنایت یافتند الا سنت چنانست که
هر که را آن مقام حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق
اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوامست تا بر ایشان
و قول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی افتد
ظاهر بینند و چون عوام متابعت ظاهر کنند بواسطه و
برکت آن بباطن راه یابند آخر فرعون نیز اجتهاد عظیمی کرد
و بذل و احسان و اشاعت خیر الا چون عنایت نبود لاجرم
از آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و
آن جمله را پوشانید همچنانکه امیری در قلعه با اهل قلعه احسان
و خیری میکند و غرض او آنست که بر پادشاه خروج
کند و طاغی شود لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی
نباشد اگرچه بکلی نتوان نفی عنایت کردن از و شاید که
حقتعالی را با او عنایتی خفی باشد برای مصلحتی او را مردود
گرداند زیرا که پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو
می باید اهل دل از و نفی بکلی عنایت نکنند الا اهل ظاهر
او را بکلی نفی مردود دانند و مصلحت در آنست جهت قوام
ظاهر پادشاه یکی را بر دار کند در ملاء خلایق جائی عظیم و بلند

ادرا می آویزند اگر در خانها پنهان از مردم و آویختنی پست
نیز توان در آویختن الا می باید که تا مردم ببینند و
اعتبار گیرند و نفاذ حکم گیرند   مثال اگر بادشاه ظاهر
شود آخر همه دارها از چوب باشد منصب و بلندی
و دولت دنیا نیز داری عظیم بلند است چون حق تعالی
خواهد که کسی را بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و بادشاهی
بزرگ دهد همچو فرعون و نمرود و امثال اینها همچو دار است
که حق تعالی ایشانرا بر آنجا می کند تا جمله خلایق بر آن
مطلع شوند زیرا حق تعالی میفرماید که کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض
از ان همه اظهار ما بود گاهی بلطف و گاهی بقهر این چنان
بادشاه نیست که ملک او را یک معرف باشد اگر ذرات
عالم همه معرف شوند که در تعریف او قاصر باشند پس همه
خلایق روز و شب اظهار حق میکنند الا بعضی اند
که ایشان میدانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند
اینا ما کان اظهار حق ثابت می شود همچنانکه امیری
فرمود تا یکی را بزنند و تادیب کنند آنکس بانگ

میزنند و فریاد می کند معهذا هر دو اظهار حکم امیر میکنند اگرچه
آنکس از درد بانگ میزند الا همه دانند که ضارب و مضروب
محکوم امیرند و ازین هر دو اظهار حکم امیر پیدا میشود آنکس
که مثبت حقست اظهار حق میکند همیشه و آنکس که نافیست هم مظهر است
زیرا اثبات چیزی بی نفی تصور ندارد و بی لذت و مزه باشد
مثلا مناظری در محفل مسئله گفت اگر آنجا معارضی نباشد
که لا نسلم گوید او اثبات چه کند و نکته او را چه ذوق باشد
زیرا اثبات در مقابله نفی خوش باشد همچنین این عالم نیز
محل اظهار حقست بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد
و هر دو مظهر حقند یاران پیش امیر اکدشان رفتند بر
ایشان خشم گرفت که اینهمه اینجا چه کار دارید گفتند این
غلبه ما و انبوهی ما جهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم برای آن است
تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم همچنانکه
در تعزیت خلق جمع می شوند برای آن نیست که مرگ را
دفع کنند الا غرض آنست تا صاحب مصیبت را تسلی شوند
و از خاطرش دفع وحشت کنند المؤمنون کنفس واحدة
درویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی را از اعضا درد گیرد

باقی اجزا اتمالم شوند چشم دیدن خود بگذارد و گوش
شنیدن و زبان گفتن و همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری
آنست که خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا
انداز و جهت یار زیر اینمه رو بیک خیر دارند و غرق یکجا اند
اثر ایمان و شرط اسلام این باشد یاری که بتن کشته
چه ماند بیاری که از انجان کشند لا ضیر انا الی ربنا
منقلبون ۰ مومن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر
و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حق می رود دست
و پا چه حاجتست دست و پا برای آن داد تا ازو بدین
طرف روان شوی لیکن چون سوی پا گرد و دست گیرد
اگر از دست بروی و در پا افتی و بی دست و پا شوی
بهچون سحره فرعون چه غم باشد رباعی زهر از کف یار سیم بر
نتوان خورد ۰ تلخ نخش محو شکر نتوان خورد ۰ بس با
نمکست یار بس با نمکست ۰ جای که نمک بود جگر نتوان
خورد فصل الله تعالی یرید للخیر و الشر و لا یرضی الا بالخیر
لانه قال کنت کنزا مخفیا فاحببت بان اعرف لا شک
ان الله تعالی یرید الامر و النهی و الامر لا یصح الا اذا

کان

کان الامور کارها لما امر به طبعا لا یقال کل الحلاوة و السکر
یا جایع و ان قیل لا یسمی هذا امرا بل اکراما و النهی لا یصلح
الا عن الشی یرغب عنه الانسان لا یصلح ان یقال لا
تاکل الحجر و لا تاکل الشوک و لو قیل لا یسمی هذا نهیا فلا بد
لصحة الامر بالخیر و النهی عن الشر من نفس راغب الی الشر و
ارادة وجود مثل هذا النفس ارادة للشر و لکن لا یرضی بالشر
و الا لما امر بالخیر و نظر هذا من ارادة التدریس فهو
مرید لجهل التعلم لان التدریس لا یمکن الا بجهل المتعلم
و ارادة الشی ارادة ما هو من لوازمه و لکن لا یرضی بجهله
الا لما علمه و کذی الطبیب مرید مرض الناس اذا اراد
طب نفسه لانه لا یمکن ظهور طبه الا بمرض الناس و لکن
ما یرضی بمرض الناس و الا لما داواهم و عالجهم و کذ الخباز یرید
جوع الناس لحصول کسبه و معاشه و لکن ما یرضی بجوعهم
و الا لما باع الخبز و کذی الامرا و الخیل یریدون ان یکون
لسلطانهم مخالف و عدو الا لما ظهر جولیتهم و محبتهم للسلطان
و لا یحبهم السلطان لعدم الحاجة الیهم و لکن لا یرضون
بالمخالف و الا لما قاتلوا و کذالک الانسان یریدون

دواعي الشر في نفسه لانه يحب شاكرا مطيعا متقيا وهذا
لا يمكن الا بوجود الدواعي في نفسه وارادة الشي ارادة
ما هو من لوازمه ولكن لا يرضى بها لانه يجاهد بازالة هذه
الاشياء من نفسه فعلم انه مريد للشر من وجه وهذا محال
ان يريد الشي ولا يريد ما هو من لوازمه ومن لوازم
الامر والنهي هذه النفس الابية التي ترغب الى الشر طبعا
وتنفر عن الخير طبعا وهذه النفس من لوازمها جميع الشرور
التي في الدنيا فلو لم يرد هذه الشرور واذا لم يرد النفس لا
يريد الامر والنهي الملزومين للنفس ولو رضي بها ايضا
لما امر بها ولما نهاها فالحاصل الشر مراد لغيره ثم يقول اذا
كان مريدا لكل خير ومن الخيرات دفع الشرور فكان مريدا
لدفع الشر ولا يمكن دفع الشر الا بوجود الشر او نقول مريد
للايمان ولا يمكن الايمان الا بعد الكفر فيكون من لوازمه
الكفر الحاصل ارادة الشر انما يكون قبيحا اذا اراده لعينه
اما اذا اراد لغيره لا يكون قبيحا قال الله تعالى ولكم في
القصاص حيوة لا شك بان القصاص شر وهدم لبنيان
الله تعالى ولكن هذا شر جزوي وصون الخلق عن القتل

خير كلي وارادة الشر الجزوي لارادة الخير الكلي ليس
بقبيح وترك ارادة شر الجزوي رضا بالشر الكلي فهو
القبيح ونظيره الام لا تريد زجر الولد لانها تنظر الى الشر
الجزوي والاب يرضى بزجره نظرا الى الشر الكلي كقطع الجزو
في الاكلة الله تعالى عفو غفور شديد الغفار فهل يريد ان
يصدق عليه هذه الاقسام ام لا فلا بد من بلى ولا يكون عفوا
غفورا الا بوجود الذنوب وارادة الشي ارادة ما هو من
لوازمه وكذى امرنا بالعفو والاصلاح ولا يكون لهذا الامر
فائدة الا بوجود الخصومة نظيره ما قال صدر الاسلام ان الله
امرنا بالكسب وتحصيل المال لانه قال انفقوا في سبيلي
ولا يمكن انفاق المال الا بالمال فكان امرا بتحصيل المال
من قال لغيره قم صل فقد امره بالوضوء وامره بتحصيل
الماء ولكل ما هو من لوازمه فصل الشكر صيد وقيد النعم
اذا سمعت صوت الشكر تاهبت للمزيد • اذا احب عبدا
ابتلاه فان صبر اجتباه • وان شكر اصطفاه • بعضهم يشكرون
الله لقهره • وبعضهم يشكرونه للطفه • ولكل واحد منهما خير الا ان
الشكر ترياق تغلب القهر لطفا العاقل الكامل هو الذي

يشكر على الجفاء في الحضور والجفا فهو الذي اصطفاه الله
وان كان مراده درك النار فبالشكر يستعجل مقصوده
لان الشكوى الظاهر نقيض الشكوى الباطن قال عليه
السلام انا الضحوك القتول يعني ضحكي في وجه الجافي قيل
له والمراد من الضحك الشكر مكان الشكاية ويحكى ان
يهوديا كان في جوار احد من اصحاب رسول الله وكان
يهوديا على غرفة نزل منها الاحداث والانجاس والبول
الصبيان وغسل الثياب الى بيته وهو يشكر اليهودي
دايما مراهله بالشكر ومضى على هذا ثمانين حتى مات المسلم
فدخل اليهودي ليعزي فرآى في البيت تلك النجاسات
ورای منافذها من الغرفة فعلم ماجرى في المدينة الماضية
وندم ندما شديدا وقال لاهله ويحكم لم لم تخبروني ودايما كنتم
تشكروني قالوا انهم كانوا يامرنا بالشكر ويهددنا عن ترك
الشكر فآمن اليهودي بيت ذكر نيكان محض نكيست
بحو مطرب كه باعث شكيبست . ولهذا ذكر الله في القرآن
انبياءه وصالحي عباده وشكرهم على ما فعلوا ولمن قدر وغفر
شكر مزيدن پستان نعمتست پستان اگرچه پر بود تا بی

شیر نیاید پرسید که سبب ناشکری چیست وآنچه مانع
شکرست چیست شیخ فرمود مانع شکر خام طمعیست که
آنچه بدو رسیدش پس ازان طمع کرده بود آن طمع خام اورا
بر آن داشت چون ازانچه دل نهاده بود کمتر رسید مانع
شکر شد پس از عیب خود غافل بود لاجرم طمع خام همچو
میوه خام خوردنست ونان خام وگوشت خام پس لاجرم
موجب تولد علت باشد وتولد ناشکری چون دانست که
مضر خورد استفراغ واجب است حق تعالی بحکمت خویش اورا
بی شکری مبتلا کرد تا استفراغ کند وازان پنداشت فاسد
فارغ شود تا آن یک علت صد علت نشود وبلوناهم
بالحسنات والسيئات لعلهم يرجعون يعني رزقناهم من حيث
لا يحتسبون وهو الغيب ونتنفر نظرهم عن رؤية الاسباب
التي هي كالشركاء لله كما قال ابايزيد يارب ما اشركت بك
قال الله تعالى يا ابايزيد ولا ليلة اللبن يعني قال دا
ليلة اللبن اضرني وانا الضار النافع فنظر الى السبب
فعده الله مشركا وقال انا الضار بعد اللبن وقيل اللبن
لكن جعلت اللبن كالذيب والمضرة كالتاديب من

فاذا قال الاستاد لا تاکل الفواکه فاکل التلمیذ فضرب
الاستاد علی کف رجله لا یصح ان یقول اکلت الفواکه
فاضر رجلی وعلی هذا الاصل من حفظ لسانه عن الشرک
تکفل الله ان یطهر روحه عن اغراس الشرک القلیل
عند الله کثیر الفرق بین الحمد والشکر علی نعم الافعال شکر
علی جماله وشجاعته والحمد اعم فصل شخصی امامت می کرد
وخواند الاعراب اشد کفرا ونفاقا مرازر وساعرب
یکی حاضر بود یک سیلی محکم وی را فرو کوفت در رکعت
دیکر خواند ومن الاعراب من یومن بالله والیوم الآخر
آن عرب کفت الصفع اصلحک هردم سیلی مخورم
از عیب در هرچه پیش می کیرم بسیلی ازان دور می کشتند
باز چیزی دیکر پیش می کیرم باز بحیان قیل ما طاقة
لنا هو الخسف والقذف وقیل قطع الاوصال ایسر
من قطع الوصال مراد از خسف بدنیا فرو رفتن واز
اهل دنیا شدن والقذف از دل اولیا بیرون افتادن
همچون که کسی طعامی بخورد ودر معده وی ترش شود ازا
قی کند اکر آن طعام نیز ترش شدی وقی نکردی جزو ادمی

التنکر

خواست شدن اکنون مرید نیز چاپلوسی وخدمت میکند
تا در دل شیخ کنجایش یابد والعیاذ بالله چیزی از مرید
صادر شود که شیخ را خوش نیاید واو را از دل بیندازد
مثل آن طعامست که خورد وقی کرد چنانکه آن طعام جزو
آدمی خواست شدن وسبب ترشی قی کرد همچنین شیخ انداخت
آن مرید بمرور ایام شیخ خواست شدن سبب حرکت
ناخوش از دلش بیرون انداخت نظم عشق تو منادی
بعالم در داد تا دلها را بدست شور وشر داد • وانکه همه را
بسوخت وخاکستر کرد • واورد وببادی بی نیازی بر داد
در آن بادی بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها رقص کنند
ونعره زنانند واکر نی چنین اند پس این خبر را که آورد
وهردم این خبر را که تازه میکند واکر دلها حیات خویش
در آن سوختن وباد بر دادن مینند چون چندین غیرت
کنند در سوختن ان دلها در آتش شهوات دنیا
سوخته وخاکستر شد هیچ ایشانرا آوازه ورونقی می نی
می شنوی شعر لقد علمت وما الاشراف من خلقی •
ان الذی هو رزقی سوف یأتینی • اسعی له فیعنینی تطلبه

ولو جلست اتاني لا يعنيني . بدرستی که من دانسته ام
قاعده روزی را و خوی من نیست که بگذارم داد و کنم
و رنج برم بی ضرورت بدرستی که آنچه روزی منست از
بیم خورش و از پوشش و از یار شهوت چون بنشینم بر
من بیاید من چون میدوم در طلب این روزیها مرا
پر رنج و خوار و مانده میکند طلب کردن اینها و اگر صبر
کنم بجای خود بنشینم بی رنج و بی خواری آن بر من بیاید
زیرا که آن روزی هم طالب منست و او مرا میکشد چون
تواند مرا کشیدن او بیاید چنانکه منش نمیتوانم کشیدن تا
می روم حاصل سخن اینست که بکار دین مشغول می باش
تا دنیا پس تو دود و گر از این نشستن نشستنت بکار دین
اگر می دود چون برای دین می دود او نشسته است
و اگر نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می
دود قال علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله
سایر همومه . هر که را ده غم باشد غم دین را گیرد حق تعالی
آن نه را بی سعی او دست کند چنانکه اینها در بند نام و نان
نبوده اند در بند رضا طلبی حق بوده اند نان ایشان

بر دوند و نام ایشان بر دوند هر که رضای حق طلبد این
جهان و آنجهان با عمر انست همنشین و همخوابه الآية
اولئک مع النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین
چه جای اینست بلکه با حق همنشینست . که انا جلیس من
ذکرني . اگر حق همنشین او نبودی در دل او شوق
حق نبودی هرگز بوی گل بی گل نباشد هرگز بوی مشک
بی مشک نباشد این سخن را پایان نیست و اگر پایان
باشد همچون سخنهای دیگر نباشد **مصرع** شب رفت و
حدیث ما بپایان نرسید . شب و تاریکی این عالم بگذرد
و نور این سخن هر دو ظاهر تر باشد چنانکه شب عمر انبیا هم
بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد
شد **حکایت** مجنون را گفتند که لیلی را اگر دوست می داری عجب
که هر دو طفل بودند و در یک مکتب بودند مجنون گفت
این مردمان الهند و اني مليحة لا تشتهي . هیچ مردی
باشد که بزنی خوب میل نکند و زن همچنین بلکه عشق آنست
که غذا و مزه از وی یابد همچنانکه دیدارها در و پدر و برادر
و خوشی فرزند و خوشی شهوت و انواع لذت از وی یابد

مجنون متال شد از ان عاشقان چنانکه در نحو زید و عمر
بیت باعی گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری • میدانکه بخواب
در همی آب خوری • چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نکند آب که در خواب خوری الدنیا کحلم النایم
دنیا و تنعم همچنانست که کسی در خواب چیزی خورد پس
حاجت دنیائی خواستن همچنانست که کسی در خواب
چیزی خواست و دادندش عاقبت چون بیدار بیست از انچه
در خواب خورد هیچ نفعی نباشد پس در خواب چیزی
خواسته باشد و آنرا بوی داده باشند فکان النوال
قدر الکلام فصل گفت ما جمله احوال آدمی را یکیک
دانستیم و یکسر موی از مزاج و طبیعت و گرمی و سردی او
از ما فوت نشد هیچ معلوم نگشت که انچه در و باقی خواهد ماندن
آن چه چیز است فرمود که اگر دانستن آن بمجرد قول حاصل
شدی خود بچندین کوشش و مجاهده بانواع محتاج نبودی
و هیچ خود را رنج نینداختی و فدا نکردی مثلا یکی بحر آمد غرآب
شور و نهنگان و ماهیان نمی بیند میگوید که این گوهر
کجاست مگو خود گوهر نیست گوهر بمجرد دیدن بحر کی حاصل

شود اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس به پیماید گوهر را
نیابد غواصی می باید تا بگوهر راه برد انگاه هر غواصی نی غواصی
چالاکی نیکبختی این هنرها و علمها همچون پیمودن آب دریاست
بطاس طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیار کس باشد
که بجمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال
باشد الا در و آن معنی نباشد و بسا کس که ظاهر او خراب
باشد او را حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد
الا آن معنی که باقیست در و باشد و آن آنست که آدمی
بدان مشرف و مکرمست و بوسطه آن رجحان دارد بر
سایر مخلوقات را هنرها و خاصیتها باشد الا آن معنی که با وی
خواهد بودن در وی نیست اگر آدمی بآن معنی راه یابد خود
فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الا او را از ان فضیلت
هیچ بهره نباشد این جمله هنرها و آرایشها چون نشاندن
گوهرهاست بر پشت آینه روی آینه از ان فارغست
روی آینه را صاف باید کرد آنکه او روی زشت دارد
طمع در پشت آینه کند زیرا روی آینه غمازست و آنکه خوب روست
او روی آینه را بصد جان می طلبد زیرا که روی آینه

منظور حسن اوست یوسف مصری را دوستی از سفر رسید
گفت جهت من چه ارمغان آوردی گفت چیست که ترا نیست
و تو بدان محتاجی الا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ نیست آینه
آورده ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی همچنان هست
که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج پیش حق تعالی
دل روشن می باید بردن تا در وی خود را ببیند
ان الله لا ینظر الی صورکم والی اعمالکم وانما ینظر الی قلوبکم
شعر بلاد ما اردت وجدت فیها • ولیس یفوتها الا الکر
الکرام • شهری که در وی هر چه خواهی بیابی از خوب دنیا
و لذات و مشتهای طبع و آرایش گوناگون الا در وی
عاقلی نیابی بایست که بعکس این بودی آن شهر وجود
آدمیست اگر در وی هزار هنر باشد و آن معنی نباشد آن شهر
خراب اولتر و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست
باکی نیست پس آدمی باید که معمور باشد آدمی در هر حالتی
که هست سرّ او مشغول حقست و آن اشتغال ظاهر او
مانع مشغولی باطن نیست • همچنانکه زنی حامله در هر
حالتی که در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچه در شکم

او می بالد و قوت پذیرد و مادر را از آن خبری نیست
آدمی نیز حامل آن سرّیست که • وحملها الانسان انه
کان ظلوما جهولا • الا حق تعالی او را در ظلم و جهل بگذارد
از معمول صورتی آدمی مرافقت و موافقت و نیز آشنائی
می آید از آن سرّ که آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها
آشنائیها آید تا بعد از مرگ از وی چها خیزد سرّی باید
مستور باشد زیرا که سرّ همچون بیخ درختست اگرچه پنهان است
اثر او بر شاخسار ظاهر اگر شاخی در وی شکسته شود چون بیخ
محکمست باز بروید الا اگر بیخ خلل یابد بی شاخ ماند و
برگ حق تعالی فرمود السلام علیک ایها النبی یعنی سلام
بر تو و بر هر که جنس تست و اگر غرض حق تعالی این بودی مصطفی
صلی الله مخالفت نکردی و نفرمودی که • علینا و علی عباد
الصالحین • زیرا که چون سلام مخصوص بودی بر وی خاصه
به بندگان صالح نکردی یعنی السلام که تو بر من دادی بر من
و بندگان صالح که جنس من اند چنانکه مصطفی صلی الله
علیه و سلم فرمود در وقت وضو که نماز درست نیست
الا به وضو [illegible] آن نباشد معین و الا بایستی که نماز

مکر

مجلس درست بنودی چون شرط صلوة وضوی
مصطفی بودی پس الاغرض آنست که هرکه جنس این
وضو نکند نمازش درست نباشد چنانکه گویند که این لحق
گلنارست چه معنی اینمعنی که گلنار چیست پس نه گلگون بلکه
این جنس گلنارست **حکایت** روستائی بشهر آمد و مهمان
شهری شد شهری او را حلوا آورد روستائی با شتهای
بخورد آنرا گفت ای شهری من شب و روز بگزر خود
آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزر
از چشم افتاد اکنون من هر باری حلوا نخواهم یافتن و
آنچه داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستائی
حلوا چشید بعد ازین میل شهر کند زیرا شهری دلش را
بر ناچار در پی دل بپاید بعضی باشند که سلام دهند
و از سلام ایشان بوی دود آید این را کسی دریابد
که او را مشامی باشد یار را می باید امتحان کردن تا آخر
پشیمانی نباشد سنت حق اینست • ابدا بنفسک •
نفس نیز اگر دعوی بندگی کند بی امتحان ازو قبول مکن
در وضو آب را چنین می برند بعد ازان می چشند بمجرد

دیدن قناعت نمی کنند یعنی شاید صورت آب بر جا باشد
و طعم و بویش متغیر باشد این امتحانست جهت صحت
آبی آنکه بعد ازان امتحان براو می برند هرچه تو در دل
پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آنرا بر ظاهر تو
پیدا کردند هرچه بیخ درخت پنهان میخورد اثر آن در شاخ
و برگ پیدا میشود • سیماهم فی وجوههم • قوله تعالی • سنسمه
علی الخرطوم • اگر کسی بر ضمیر تو مطلع نشود رنگ روی چه
خواهی کردن **فرد** همه چیز را تا نجوئی نیابی • جز این دوست را
تا نیابی بجوئی • طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته
طلب کند و شب و روز در جستجوی آن باشد الا طلبی
که یافته باشد و معقود حاصل بود و طالب آن چیز باشد
این عجبیست اینچنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر نتواند
آنرا تصور کردن زیرا طلب او از برای چیزیست که نیافته
و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب
حقیقت زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز
در قدرت او موجودست که • کن فیکون • الواجد لما جد
واجد آن باشد که همه چیز را یافته باشد و معهذا حق تعالی

که طالبست که هو الطالب والغالب پس مقصو
ازین بیت آنست که آدمی چندانکه تو درین طلبی حادثست
و وصف آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حق
فانی شود و طلب حق بر طلب تو مستولی گردد تو آنکه طالب
شوی در طلب حق **حکایت** یکی گفت که ما را هیچ دلیلی قاطع
نیست که ولی حق و واصل کدامست نی قول و فعل
و نی کرامات و نی هیچ خبر زیرا قول شاید که آموخته باشد
و فعل و کرامات رهبان را هم هست و ایشان استخراج ضمیر
میکنند و بسیار عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده اند
وازین جنس بر شمرد فرمود که تو هیچکس را معتقد هستی
یا نه گفت ای والله معتقدم و عاشقم فرمود که آن اعتقاد
در حق آنکس مبنی بر دلیلی و نشانی بود یا خود همچنین چشم
فراز کردی و آنکس را گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و
نشان باشد فرمود که پس چرا میگویی که بر اعتقاد هیچ دلیلی
نیست و نشانی نیست و سخن متناقض میگویی **حکایت**
یکی گفت که هر ولیی و بزرگی که در زعم آنست که این قرب
که ما را با حقست و این عنایت که حق را با منست هیچکس را

نیست و با هیچکس نیست فرمود که اینخبر را که گفت ولی
گفت یا غیر ولی اگر اینخبر را ولی گفت پس چون او دانسته است
که هر ولی را اعتقاد اینست در حق خود پس او بدین عنایت
مخصوص نبوده باشد و اگر این خبر را غیر ولی گفت پس الا
پس فی الحقیقة ولی خاص حق اوست که حق تعالی این راز را
از جمله اولیا پنهان داشت و از و مخفی نداشت **تمثیل**
آنکس مثال گفت که بادشاهی را ده کنیزک بود کنیزکان
گفتند که خواهیم تا بدانیم که از ما محبوب تر کیست پیش بادشاه
بادشاه فرمود این انگشتری فردا در خانه هر که باشد او
محبوب ترست روز دیگر مثل آن انگشتری ده انگشتری
فرمود تا بساختند و بهر کنیزک یک انگشتری داد فرمود
که از سوال هنوز قایم ست و این جواب نیست و بدین
تعلق ندارد این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا غیر
آن ده کنیزک اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس او دانست
که این انگشتری با و مخصوص و هر کنیزکی مثل آن دارد پس
او را رجحان نباشد و محبوب تر نبود و اگر این خبر را غیر آن
ده کنیزک گفتند پس خود قرناق خاص بادشاه و محبوب اوست

سخن یکی گفت که عاشق می باید که ذلیل باشد و خوار و حمول باشد و از این اوصاف بر می شمرد فرمود که عاشق انچنین کی باید وقتی که معشوق خواهد یا نی اگر مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی روی مراد خود باشد و اگر به مراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که ذلیل و خوار باشد او ذلیل و خوار چون باشد پس معلوم شد که معلوم نیست که احوال عاشق الا معشوق او را چون خواهد سخن دیگر عیسی علیه السلام فرموده است که عجبت من الحیوان کیف یاکل الحیوان اهل ظاهر می گویند که آدمی گوشت حیوان میخورد و هر دو حیوانند این خطاست چرا زیرا که آدمی گوشت میخورد و آن حیوان نیست جمادست زیرا چون کشته شد حیوانی نماند در او الغرض آنست که شیخ مرید را فرو میخورد بی چون و بی چگونه عجب دارم از چنین کار نادر سوال یکی سوال کرد که ابراهیم علیه السلام نمرود گفت گفت که خدای من مرده را زنده میکند و زنده را مرده گرداند نمرود گفت نیز یکی را معزول کنم چنانست که او را میرانیدم و یکی را منصب دهم چنانچه باشد که او را زنده

کردانم

گردانیدم آنکه ابراهیم علیه السلام از انجا رجوع کرد و ملزم شد بدان در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من آفتاب را از مشرق بر می آرد و بمغرب فرو می برد تو بر عکس آن کن سخن از روی ظاهر مخالف آنست فرمود که حاشا ابراهیم علیه السلام بدلیل او ملزم و او را جواب نماند که این سخنیست در مثالی دیگر یعنی که حق تعالی جنین را از مشرق رحم بر می آرد و بمغرب گور فرو می برد تو اگر دعوی خدائی میکنی بعکس آنکن از مغرب گور برون آور و در مشرق رحم باز فرد پس یک سخن نبود باشد حجت ابراهیم علیه السلام آدمی را حق تعالی هر لحظه از نومی آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه تازه می فرستد که اول بدوم نمی ماند و دوم بسیوم الا او از خویشتن غافل است و خود را نمی شناسد سلطان محمود را رحمة الله علیه را اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغز داشت روز عید سوار شد بر آن اسب جمله خلایق بنظاره بر بامها نشسته بودند و آن را تفرج می کردند مستی در خانه نشسته بود او را بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی

گفت من بخود مشغول هستم و میخواهم پروای آن ندارم
فی الجمله چاره نبود چون بر کنار بام آمدم و سخت بسیار مست
بود سلطان میگذشت چون مست سلطان ازان
اسپ دید گفت این اسپ را بعوض من چه محل باشد
گر اگر درینحالت که مطرب ترانه بگوید و آن اسپ از آن
من باشد فی الحال باو بخشم چون سلطان آنرا بشنید
عظیم خشمگین شد فرمود که او را بزندان محبوس کردند
هفته بران بگذشت این مرد بسلطان کس فرستاد
که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا
بنده را معلوم شود سلطان فرمود که او را حاضر کردند
گفت که ای زندانی بی ادب آن سخن را چون گفتی
و چه زهره داشتی گفت ای شاه عالم آن سخن را من
نگفتم آن لحظه مردکی بر کنار بام ایستاده بود آن سخن را
گفت و رفت این ساعت من آن نیستم من مردی ام
عاقل و هشیار شاه را خوش آمد خلعتش داد و از
زندانش خلاص فرمود هر که با ما تعلق گرفت و ازین
شراب مست شد هر جا که رود با هر که نشیند و با

هر قوم که صحبت کند او فی الحقیقة با ما می نشیند و با
این جنس می آمیزد زیرا که صحبت اغیار آینهٔ لطف صحبت
یار است و آمیزش با غیر جنس موجب محبت اختلاط
با جنس است • و بضدها تتبین الاشیاء • ابو بکر
صدیق رضی الله عنه شکر را نام امی نهاده بود یعنی تیز
مادرزاد اکنون میوهای دیگر بر شکر نخوت میکنند که
با تلخی چندین کشیده ایم تا بمنزلت شیرینی رسیدیم تو
لذت شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیده
فصل
سوال کردند از تفسیر این بیت
بیت
ولیکن هوا چون بغایت
رسد • شود دوستی سر بسر دشمنی • فرمود که عالم دشمنی
نیکست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالم دشمنی می
گریزند تا بعالم دوستی بپیوستند و هم عالم دوستی نیکست
نسبت بعالمی که دوستی و دشمنی از وی هست میشود و دو
و کفر و ایمان موجب دوییست زیرا که کفر و انکار است
و منکر را کسی می باید که منکر او شود و همچنین مقر را کسی
می باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد که یکانگی
و یگانگی موجب دوییست و آن عالم ورای کفر و ایمان

و دشمنی

و دوستی و دشمنی است و چون دوستی موجب دوی
باشد و عالمی هست که آنجا دوی نیست یکانکی محض است
چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آمد که آنجا این
دو نمیکنجد پس چون آنجا رسید از دوی جدا باشد
پس این عالم اول که دوی بود و آن عشقست و دوستی
بنسبت بدانعالم که این ساعت نقل کرد نازل است
و دون پس آنرا نخواهد و دشمن وارد چنانکه منصور را
چون دوستی حق بنهایت رسید دشمن خود شد و خود را
نیست کردانید گفت انا الحق یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس
و این غایت تواضع و نهایت بندگیست یعنی اوست
و بس دعوی تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده
پس هستی خود را اثبات کرده باشی پس دوی لازم
و این نیز که میگویم هو الحق هم دوییست زیرا که تا انا نباشد
هو ممکن نشود چون گفت انا الحق چون غیر او موجودی نبود
و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت
بعالم مصورات و محسوسات فراختر است زیرا جمله
خیال مصوّرات از خیال می زاید و عالم خیال نسبت بان

عالمی که خیال ازو هست میشود هم تنگست از روی سخن
اینقدر فهم شود و الا حقیقت معنی محالست که از لفظ
و عبارت معلوم شود **سوال کرد** که پس عبارت و الفاظ را
فایده چیست فرمود که سخن را فایده آنست که ترا در طلب
آرد و تهییج کند نی آنکه مطلوب بسخن حاصل شود و اگر
چنین بودی بچندین مجاهده و فنای خود حاجت نبودی
سخن همچنانست که از دور چیزی می بینی جنبنده در پی
آن میدوی تا او را ببینی نی آنکه بواسطه تحرک او
او را ببینی ناطقه آدمی نیز در باطن همچنانست مهیج است
ترا بر طلب آن معنی و اگر چه او را نمی بینی بحقیقت یکی
میگفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی
کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدام است
که باقی خواهد بودن و بآن راه نبردم فرمود که اگر آن
بمجرد سخن معلوم شدی خود محتاج بفنای وجود و چندین
رنجها نبودی چندین می باید کوشیدن که تو نمانی تا
بدانی آنچه را که خواهد ماندن **فصل** یکی میگوید که من
شنیده ام که کعبه است و لیکن چندانکه نظر میکنم کعبه را

نمی بینم بروم بر بام نظر کنم کعبه را چون بر بام میرود گردن
دراز میکند نمی بیند کعبه را منکر راه میشود و دیدن کعبه
بجز داین حاصل نشود چون از جای خود نمی تواند دیدن
منکر میشود همچنانکه در زمستان پوستین را بجان می طلبید
چون تابستان شد پوستین را می اندازی و خاطر از آن
متنفر میشود اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل
گرما بود زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان بواسطه
مانع گرمائی یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی
اما چون مانع نماند پوستین را انداختی اذا السماء انشقت
واذا زلزلت الارض زلزالها اشارت بآنست یعنی
یعنی که تو لذت اجتماع دیدی اکنون روزی بیاید
که لذت افتراق این اجزا به بینی و فراخی آنعالم را تماشا
کنی و این تنگنای خلاص یابی مثلا یکی را چار میخ مقید
کردند او پندارد که در آن خوشست و لذت خلاص را
فراموش کرد چون از چار میخ برهد بداند که در چه عذاب
بود و همچنان طفلان را پرورش و آسایش در گهواره
باشد و در آن که دستهاش را به بندند الا اگر بالغی را

بگهواره

بگهواره مقید کنند عذاب باشد و زندان بعضی را
مزه در آنست که گلها شکفته گردند و از غنچه سر بیرون
آرند و بعضی را مزه در آنست که اجزای کل جمله متفرق
شود و با اصل خود پیوندد و اکنون بعضی خواهند که هیچ
یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نماند تا با اصل خود
پیوندد زیرا که اینهمه دیوارهاست و موجب تنگیست
و دوئیست و آنعالم موجب فراخیست و وحدت مطلق
آنسخن خود چندان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه عظیم
باشد آخر سخنست و بلکه خود سخن موجب ضعفست مؤثر حقیقت
و مهیج حقیقت آن در میان روپوشست ترکیب دو
حرف چه موجب حیات و هیجان باشد مثلا یکی پیش تو
آمد او را مراعات کردی و اهلا و سهلا گفتی بآن
خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دو سه
دشنام دادی آن دو سه حرف موجب غضب
شد و رنجیدند اکنون چه تعلق دارد بر گفت دو سه لفظ
حق بزیادتی محبت و رضا و برانگیختن غضب و دشمنی الا
تعالی اینها را اسباب و پردها ساخته است تا نظ

لفظ

برکی برجمال وکمال او نیفتد پردهای ضعیف مناسب
نظرهای ضعیف واو پس پردها حکمها می کند و اسباب
میسازد واین زمان در واقع موجب حیات ... الا حق
تعالی او را اسباب حیات و قوت ساخته است آخر
او جماد است ازین روکه حیات انسانی ندارد چه موجب
زیادتی قوت باشد اگر او را حیاتی بودی خود خویشتن را
زنده داشتی **فصل** برسیدند معنی این بیت **بیت**
ای برادر تو همان اندیشهٔ • ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت
بان اندیشهٔ مخصوص است وآنرا باندیشه عبارت
کردیم جهت توسع اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست واگر
هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند مارا
غرض ازین معنی بود از لفظ اندیشه واگر کسی این معنی را خواهد
که نازل تر تاویل کند جهت فهم عوام بگوید که الانسان
حیوان ناطق ونطق اندیشه باشد خواهی مضمر خواهی مظهر
وغیر آن حیوان باشد پس درست آمد که انسان عبارت
از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است

کلام همچون آفتابست همه ادمیان گرم و زنده ازو
و دایما آفتابست و موجود است و حاضر است و همه
ازو دایما گرمند الا آفتاب در نظر نمی آید و نمی دانند
که ازو زنده اند و گرمند اما چون بواسطهٔ لفظی و
عبارتی خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شر خواهی شکر
گفته اند آفتاب در نظر آید همچو که آفتاب فلکی که دایما تابانست
اما در نظر نمی آید شعاعش تا بر دیواری نتابد همچنانکه
تا واسطهٔ حرف وصوت نباشد شعاع آفتاب سخن
پیدا نشود اگرچه دایماست زیرا که آفتاب لطیفست
وهو اللطیف است کثافتی می باید تا بواسطهٔ آن کثافت
در نظر آید و ظاهر شود **حکایت** یکی گفت خدا هیچ او را معنی
رو نمود چیزه وافسرده ماند چونکه گفتند خدا چنین کرد
وچنین فرمود وچنین نهی کرد گرم شد و دید پس لطافت
حق را اگرچه موجود بود در وی می یافت نمیدید تا واسطه
امر ونهی وخلق قدرت بوی شرح نکردند نتوانست
دیدن بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند بواسطه
طعامی مثل زرد برنج وحلوا وغیره توانند خوردن تا بایت قو

گرفتن بجای رسد که عسل را بی واسطه می خورد پس
دانستیم که نطق آفتابیست لطیف تابان دایما غیر منقطع الا
تو محتاجی بواسطه کثیف تا شعاع آفتاب را می بینی
و خطی می ستانی چون بجای برسد که آن شعاع و
لطافت را بی واسطه و کثافت ببینی و بآن خو کنی
در تماشالی آن گستاخ شوی و قوت گیری و در عین
آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشاهای عجب
ببینی و چه عجب می آید که آن نطق دایما در تو هست
اگر میگویی و نمیگویی و اگرچه در اندیشه ات نیز نطقی
نیست آن لحظه میگوییم نطق هست دایما همچنانکه گفته
الانسان حیوان ناطق این حیوانیت در تو دایما هست
تا زنده همچنان لازم میشود که نطق نیز با تو باشد دایما
همچنانکه اینجا خاییدن موجب ظهور حیوانیت است
و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن و لا شدن است
و شرط نیست فایده آدمی سه حالت دارد اول
آنست که گرد خدا نگردد و همه را عبادت و خدمت کند
از زن و از مرد و از مال و کودک و حجر و خاک و خدا را

عبادت نکند باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل
شود غیر خدا را خدمت نکند باز چون درین حالت بیشتر
رود در خدا خاموش شود نه گوید خدمت خدا نمی کنم نه گوید خدمت
خدا میکنم بیرون ازین هر دو مرتبت رفته باشد ازین قوم
در عالم آوازه بیرون نیاید خدای حاضر است و نی غایب
و آفریننده هر دو است یعنی حضور و غیبت پس او غیر
هر دو باشد زیرا اگر حاضر باشد باید که غیبت نباشد و غیبت
هست و حاضر نیز غیبت و الا لازم آید که از ضد ضد زاید
زیرا که در غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد
و حضور ضد غیبت است و همچنان در غیبت پس نشاید
که از ضد ضد زاید و نشاید که حق مثل خود آفریند زیرا
که میگویند لا ند له زیرا که اگر ممکن شود که مثل مثل را آفریند
ترجیح لازم شود بلا مرجح و هم لازم آید ایجاد الشی نفسه
و هر دو مستغنیست چون اینجا رسیدی بایست و تصرف
مکن عقل را دیگر اینجا تصرف نماند تا کنار دریا رسید
بایستد چندانکه ایستادن نماند همه سخنها و همه علمها و
هنرها و حرفها از ده و چاشنی ازین سخن دارند که اگر این

بناشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند غایت مافی الباب
نمیداند و داشتن شرط نیست س همچنانکه مردی
زنی خواسته مالدار که او را گوسفندان و گلهٔ اسپان
وغیره باشد و ایمرد تیمار داشت آن گوسفندان
و اسپان میکند و باغهارا آب میدهد اگرچه بآن
خدمتها مشغولست مزهٔ همه آنکارها از وجود زن دارد
که اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه
نماند و سرد شود و بی جان نماید همچنان همه حرفتهای
عالم و علوم وغیره زندگی و خوشی و گرمی از پرتو ذوق
عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او در آن همه
کارها ذوق و لذت نماند و همه مرده نماید فصل فرمود که
اول شعر که میگفتم داعیه عظیم بود که موجب گفتن بود
اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت
که داعیه فاتر شده است و در غروبست هم اثرها
دارد سنت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت
شروق تربیت می فرماید و از و اثرهای عظیم و حکمت
بسیار پیدا میشود و در حالت غروب نیز همان تربیت

قایمست

قایمست . رب المشرق والمغرب یعنی پروردگار الدواعی
الشارقة والغاربة معتزله میگویند که خالق افعال بنده است
و هر فعلی که ازو صادر میشود بنده خالق آن فعلست
نشاید که چنین باشد زیرا که آن فعلی ازو صادر میشود
یا بواسطه این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوت
و جسم یا بی واسطه نشاید که او خالق افعال باشد بواسطه
اینها زیرا که او قادر نیست بر جمعیت اینها پس او خالق
فعل نباشد بواسطه این آلت چون آلت محکوم او نیست
و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد زیرا محالست
که بی این آلت ازو فعلی آید پس علی الاطلاق دانستیم
که خالق افعال حقست نی بنده هر فعلی اما خیر اما شر
که از بنده صادر شود او آنرا به نیتی و غرضی نهادی می کند
اما حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصور او آمد آن
قدر معنی و حکمت و فایده که او در آن کار نمود فایده آن
همانقدر است که آن فعل ازو بوجود آید اما فواید کلی آنرا خدای
میداند که از ان چه برها خواهد یافتن مثلا چنانکه نماز میکنی
به نیت آنکه ترا ثوابی باشد در آخرت و نیک نامی

صادر شو

واما ن باشد در دنیا اما فایده آن نماز همین قدر نخواهد
بودن صد هزار فایدها خواهد دادن که آن در وهم تو نمی
گنجد آن فایدها را خدای داند که بنده را بر آن کار
می دارد اکنون آدمی در دست قبضهٔ قدرت حق
همچون کمان است و حق تعالی او را در کارها مستعمل می کند
و فاعل در حقیقت حقست نه کمان کمان آلتست
و واسطه است لیکن بی خبر است و غافل از حق بجهت
قوام دنیا ذی عظیم کمانی که اگر شود که من در دست
کیستم چه گویم دنیای را که قوام او و ستون او غفلت
باشد و نمی بینی که چون کسی را بیدار می کنند از دنیا
بیزار میشود و سرد میشود و او نیز میگدازد و تلف میشود
آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است آن بواسطهٔ
غفلت بوده است والا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی
پس چون او معمور و بزرگ بواسطهٔ غفلت شد
باز بروی حقتعالی رنجها و مجاهدها جبراً و اختیاراً بر و گماشت
تا آن غفلتها را از و بشوید و او را پاک گرداند بعد از آن
تواند بآن عالم آشنا گشتن وجود آدمی مثال مزبله است

مل سرگین الا این مل سرگین اگر عزیز است جهت
آنست که در وی خاتم پادشاهست و وجود آدمی همچون
جوال گندم هست پادشاه ندا می کند که این گندم را
کجا میبری که صاع من در وی است و او از صاع غافل است
و غرق گندم شده است اگر از صاع واقف شود
بگندم کی التفات کند اکنون هر اندیشه که ترا بعالم
علوی می کشد و از عالم سفلی سرد و فاتر میگرداند
عکس و پرتو آن صاعست که بیرون میزند آدمی میل
بآن عالم می کند و چون بعکسه میل بعالم سفلی کند
علامتش آن باشد که آن صاع در پرده نهان شده
باشد **فصل** گفت قاضی عزالدین سلام می رساند و همواره
حمد و ثنا شما میگوید فرمود که **فرد** هر که از ما کند به نیکی یاد
یادش اندر جهان به نیکی باد • اگر کسی در حق کسی نیک
گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و در حقیقت آن
ثنا و حمد بخود میگوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانهٔ
خود ریحان و گلستان کارد هر باری که نظر کند گل
و ریحان بیند او دایما در بهشت باشد چون خو کرد بخیر

را

گفتن مردمان چون بچیزی مشغول شد آنکس محجوب
وی شد و چون از ویش یاد آید محبوب را یاد
آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستان است
و روح و راحت است و چون بدیی گفت آنکس در نظر او
مبغوض شد چون از وی یاد کند و خیال او پیش آید
چنانست که مار یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد
اکنون چون می توانی که در شب و روز گل و گلستان
بینی و ریاض ارم بینی چرا در میان خارستان گردی
همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی
و چون همه را دشمن داری خیال در نظر می آید چنان است
که شب و روز در خارستان و مارستان میگردی
پس اولیا که همه را دوست می دارند و نیک می بینند
آنرا برای غیر نمیکنند برای خود کاری میکنند تا مبادا
که خیالی مکروه و مبغوض در نظر ایشان آید چون ذکر
مردمان و خیال مردمان درین دنیا لابد و ناگزیر است
پس جهد کردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه مطلوب
و محبوب آید تا کراهیت مبغوض تشویش راه ایشان

نگردد پس هر چه میگوئی در حق خلق و ذکر ایشان میکنی بخیر
و شر آن جمله بتو عاید میشود و ازین میفرماید حق تعالی
من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها ۔ و من یعمل
مثقال ذرة خیرا یره ۔ و من یعمل مثقال ذرة شرا یره ۔
فصل سوال کرد که حق تعالی میفرماید ۔ انی جاعل فی الارض
خلیفه ۔ فرشتگان گفتند ۔ اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک
الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک ۔ هنوز آدم نیامده
فرشتگان پیش حکم چون کردند بر فساد و سفک دماء
آدمی حکم نمود که آنرا دو وجه گفته اند یکی منقول و یکی معقول
اما آنچه منقول است آنست که فرشتگان در لوح محفوظ
مطالعه کرده بودند که قومی پیدا آیند صفتشان چنین باشد
پس از آن خبر دادند و وجه دوم آنست که فرشتگان بطریق
عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن
لابد حیوان باشند و از حیوان البته این آید هر چند
که آن معنی در ایشان باشد و ناطق باشند اما چون حیوانیت
در ایشان باشد ناچار فسق کنند و خون ریزی
که آن از لوازم آدمیت ۔ قومی دیگر معنی دیگر میفرمایند

میگویند که فرشتگان عقل محضند وخیر صرفند و ایشان
هیچ اختیاری نیست در کاری همچنانکه تو در خواب کار می
کنی دران مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست
در وقت خواب اگر کفر گوئی و اگر توحید گوئی و اگر
زنا کنی فرشتگان در بیداری باین مشابت اند و آدمیان
بعکس اینند ایشانرا اختیاری هست و آز و هوس
و همه چیز برای خود و قصد خون کنند تا همه ایشانرا
باشد و این صفت حیوانست پس حال ایشان ضد
حال آدمیان آمد پس شاید باین طریق از ایشان خبر
دادن که ایشان چنین گفتند و اگرچه آنجا گفتی و زبانی
نبود تقدیرش چنین باشد که اگر این دو حال متصل
در سخن آیند و از حال خود خبر دهند اینچنین باشد
همچنانکه شاعری می گوید که **مصرع** بر که چنین گفت
که من پیر شدم . بر کرسخن نمیگوید معنیش اینست که
اگر بر که را زبان بودی درین حال چنین گفتی بر فرشته را
لوحیست در باطن که از ان لوح بقدر قوت خود
احوال عالم را وانچه خواهد شدن پیشتر میخواند و

چون وقتی که آنچه خوانده است و معلوم کرده در وجود
آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و دوستی بیفزایند
و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حق آن زیادتی
عشق و اعتقاد و تعجب بی لفظ و عبارت تسبیح او
باشد همچنانکه بنائی بشاگرد خبر دهد که درین سرا که می
سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین
سنگ و چندین کاه چون سرانجام تمام شود و بعد
آلت رفته باشد بی کم و بیش شاگرد در اعتقاد بیفزایند
ایشان نیز باین مشابت اند **فصل** یکی از شیخ پرسید
که مصطفی صلی الله علیه وسلم بآن شوکت و عظمت که
لولاک لما خلقت الافلاک می گوید یا لیت
رب محمد لم یخلق محمدا این چون باشد شیخ فرمود
سخن بمثال روشن شود این را مثال بگویم تا شما را
معلوم گردد فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و
هر دو را خرگاه و خانه نزدیک بود و بهم کام و عیش می
راندند و می بالیدند حیاتشان از همدیگر بود چون ماهی
که بآب زنده باشد سالها بهم می بودند ناگاه ایشانرا

واز همدیگر فربه

حق تعالی غنی کرد گوسفندان بسیار وگاوان اسپان
ومال وزر وحشم وغلام روزی کرد از غایت حشمت
وتنعم عزم شهر کردند وهریکی سرای بزرگ پادشاهانه
بخریدند وبخیل وحشم در آن سرا منزل کرد این بطرفی
واو بطرفی وچون حال باین شابت رسید نمیتوانستند
آن عیش وآن وصل را ورزیدن اندر ونشان زیر
زیر میسوخت نالهای نهانی می زدند وامکان گفتن
تا این سوختگی نهایت رسید کلی ایشان در این آتش
فراق بسوخت چون سوختگی بنهایت رسید ناله در محل
قبول افتاد اسباب وگوسفندان کم شدن گرفت
بتدریج بجایی رسید که بدان شابت اول باز آمدند
بعد مردن دراز باز بان ده اول جمع شدند بعیش ووصل
وکنار مشغول گشتند از لحن فراق یاد کردند آن آواز
آن آواز برآمد که یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا چون جان محمد
مجرد بود در عالم قدس ووصل حق تعالی می بالید ودر آن
دریای رحمت بچون ماهی غوطها میخورد هرچند درین عالم
تمام پیغامبری وخلق را رهنمایی وعظمت وبادشاهی

وشهرت وصحابه شد اما چون با زبان عیش اول باز
گردد گوید که کاشکی پیغمبر نبودمی وباین عالم نیامدمی
که نسبت بآن وصال مطلق این همه بار وعذاب
ورنج است اینهمه علمها ومجاهدها وبندگیها نسبت
باستحقاق وعظمت باری همچنانست که یکی سر نهاد
وخدمتی کرد ترا ورفت اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت
حق همچنان باشد که یکبار سر بزمین نهی که استحقاق حق
ولطف او بر وجود وخدمت تو سابق است ترا از کجا
بیرون آورد وموجود کرد ومستعد بندگی وخدمت کرد تا بندگی
تا تو لاف بندگی او می زنی این بندگیها وعلمها همچنان
باشد که صورتها ساخته باشی از چوب واز نمد بعد از آن
بحضرت عرض کنی که مرا این صورتها خوش آمد ساختم
اما جان بخشیدن کار تست اگر جان بخشی علمهای مرا
زنده کرده باشی واگر نبخشی فرمان تراست ابراهیم
فرمود که خدا آنست که یحیی ویمیت نمرود گفت که انا
احیی وامیت چون حق تعالی او را ملک داد او نیز
خود را قادر دید بحق حواله نکرد گفت من نیز زنده کنم

وغیرانم ومرادم ازین ملک دانش است چون
آدمی را حق تعالی علم وزیرکی وحذاقت بخشید کارها
بخود اضافت کند که من باین عمل وباین کار را زنده
کنم وذوق حاصل کنم یکی سؤال کرد از مولانا
بزرگ قدس الله سره که ابراهیم علیه السلام بنمرود
گفت که خدای من مرده کند وزنده کند نمرود گفت
من نیز چنین کنم ابراهیم علیه السلام باز دلیلی دیگر گفت
که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد
وبمغرب فرو برد که ان الله یاتی بالشمس من المشرق
الا تو اگر دعوی خدائی میکنی بعکس کن ازینجا لازم شود
که ابراهیم علیه السلام ملزم گردید که آن سخن اول را بگذاشت
جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد فرمود دیگران
ترا خایند تو نیز ازمی خایی این یک سخنست درو
ومثال تو غلط کرده وایشان نیز این را معانی بسیارست
یک معانی آنست که حق تعالی ترا از کتم عدم در شکم
مادر مصور کرد و مشرق تو شکم مادر بود از انجا طلوع
کردی وبمغرب گور فرو رفتی این همان اولست بعبارت

دیگر

دیگر که یحیی ویمیت اکنون اگر تو قادری از مغرب
گور برون آور وبمشرق رحم باز بر معنی دیگر آنست که عارفرا
چون بواسطه طاعت ومجاهده وعملهای سنی روشنی و
ذوق ومستی وروح وراحت پدید آید ودر حالت
ترک این طاعت ومجاهده آن خوشی در غروب رود
پس این دو حالت طاعت وترک طاعت مشرق
ومغرب او بوده باشد پس تو اگر قادری بر زنده
کردن ودر حالت غروب که فسق ومعصیت آن
روشنی وراحت که از طاعت طلوع میکرد این ساعت
در حالت غروب ظاهر گردان این کار بنده نیست
وبنده این را هرگز نتواند کردن این کار حق است اگر
خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند واگر خواهد
از مشرق که هو الذی یحیی ویمیت کافر ومؤمن هر دو
مستحقند زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که راه
راست رود وراستی ورزد ومتابعت شریعت
وطریق انبیا واولیا کند اورا چنین خوشیها وروشنیها
وزندگیها پدید آید وچون بعکس آن کند چنین تاریکیها و

خوفها و جاه‌ها و بلاها پیش آید هر دو چون این ورزید
و آنچه حقتعالی وعده داده است لا یزید و لا ینقص
راست می آید و ظاهر میگردد پس هر دو مسبح حق باشند
او بزبانی و این بزبانی شتان بین آن مسبح و این
مسبح **مثلا** دزدی دزدی کرد او را بر دار آویختند
او نیز واعظ مسلمانانست که هر که دزدی کند حالش
اینست و یکی را بادشاه جهت راستی و امانت خلعت
داد او نیز واعظ مسلمانانست اما ذ زبان زبان
و این باین زبان و لیکن تو فرق نکر میان این
دو واعظ **فصل** فرمود که خاطرت خوشست و چون نیست
زیراکه خاطرت عزیز چیزیست همچون دامست دام
می باید که درست باشد تا صید گیرد اگر خاطر ناخوش
باشد دام دریده باشد بکاری نیاید پس باید که دوستی
درحق کسی بافراط نباشد و دشمنی بافراط نباشد کلون
که ازین هر دو دام دریده شود میانه باید این دوستی
که بافراط نمی باید درحق غیر حق میگویم اما درحق باری
تعالی هیچ افراط متصور نگردد محبت هر چه بیشتر بهتر

زیراکه محبت غیر حق چون مفرط باشد و خلق مسخر چرخ
فلکند چرخ فلک دایر است و احوال خلق هم دایر
پس چون دوستی بافراط باشد درحق کسی دایما سعود
و بزرگی او خواهد و این متعذر است پس خاطر مشوش
گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوس و نکبت او
خواهد و چرخ فلک دایر است و احوال او دایر وقتی
مسعود و وقتی منحوس این نیز که همیشه منحوس باشد میسر
نگردد پس خاطر مشوش باشد اما محبت درحق باریتعالی
در همه عالم و خلایق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات
کامن است کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی
در و کامن است الا موانع آنرا محجوب می دارد چون
موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد چه جای موجودات
که عدم در جوششست توقع آنکه ایشانرا موجود گرداند
عدمها همچنانکه چهار شخص بطلب منصبی پیش بادشاه
صف زده اند هر یکی میخواهد و منتظر که خواهد بادشاه منصب را
بوی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمنده زیرا
توقع او منافی آن دیگرست پس عدمها چون از
حق

و سبق

متوقع ایجاد اند صفت زده که مراهست لن ایجاد
خود میخواهند از باری پس از همدیگر شرمنده اند
اکنون چون عدم هاچنین باشند موجودات چون باشند
• وان من شیئ الا یسبح بحمده • عجب نیست این عجبست
که وان من شیئ الا یسبح بحمده بیت کفر و دین هر دو در
رهت پویان • وحده لاشریک له گویان • این
خانه بناش غفلتست واجسام و همه عالم را قوامش
بر غفلتست این جسم نیز که بالیده است از غفلتست و
غفلت کفرست و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا
دین ترک کفرست پس کفری بباید تا ترک او تواند کرد
پس هر دو یکچیز اند چون این بی آن نیست و آن بی
این نیست لا یتجزی اند خالق شان یکی باشد که اگر
خالقشان یکی نبودی تجزی بودندی زیرا هر یکی چیزی افتدی
پس متجزی بودندی پس چون خالق یکیست وحده
لاشریک باشد حکایت گفتند که سید برهان الدین
سخن خوب میفرمایند اما شعر سنائی در سخن بسیار می
آرد سید فرمود همچنان باشد که میگویند آفتاب خوبست

اما نور میدهد این عیب وارد زیرا سخن سنائی آوردن
نمودن آن سخنست و چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب
توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر
این آفتاب چیزهایی نماید که بکار نیاید آفتابی که چیزها نماید که
بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع و
مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما را نیز بقدر عقل جزوی خود
ازین آفتاب دل می گیرد و نور علم می طلبید که شما را چیزی
غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد
و از هر استادی و هر یاری متوقع باشید که از و چیزی
فهم کنید و در یابید پس دانستیم که آفتابی دیگرست غیر
آفتاب صورت که از وی کشف معانی میشود و این علم جزو
که در وی میگریزی و از خوش میشوی فرع آن علم
بزرگست و پرتو آنست این پرتو ترا بآن عالم بزرگ
و آفتاب اصلی میخواند که اولئک ینادون من مکان
بعید تو این علم را سوی خود می کشی او میگوید که من اینجا
نگنجم و تو آنجا دیر می گنجیدن من اینجا محال است و آمدن تو
آنجا صعب است تکوین محال محالست اما تکوین صعب

وحقایق

محال نیست پس اگرچه صحبت جهد کن تا بعلم بزرگ
پیوندی و متوقع مباش که آن انجا گنجد که محالست و
همچنین اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع میکنند
و حبه حبه تا صفت غنا ایشانرا حاصل گردد از پرتو
غنا پرتو غنا می گوید من متناوی ام شمارا ازان غنای
بزرگ مرا چه اینجا می کشید که من اینجا نگنجم تما سوی این غنا
آئید فی الجمله اصل عاقبت است عاقبت محمود باد محمود
آن باشد که درختی که بیخ او در آن باغ روحانی ثابت
باشد و فروع و شاخهای او و میوهای او بجای دیگر
آویخته شده باشد و میوهای او ریخته عاقبت میوهارا بان
باغ برند زیرا بیخ در آن باغ است و اگر بعکس باشد اگرچه
بصورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخش درین عالم است
آن همه میوهای او را باین عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ
باشد نور علی نور باشد فصل اکمل الدین گفت که مولانا
عاشقم و دیدار او آرزو مندم و آخرتم خود یاد می آید نقش
مولانا را بی این اندیشها و بیتها دائما مونس می بینم
و آرام میگیرم بحال او و لذتها حاصل میشود از صحبت او

یا از خیال او فرمود اگرچه آخرت و حق در خاطر نیاید الا
آنهمه مضمرست در دوستی و مذکورست بیت پیش خلیفه
رقاصه شاهد چارپاره می زد خلیفه گفت فی یدک صنعة
قالت فی رجلی یا خلیفه الله خوشی در دستهای من از ان است
که آن خوشی پا درین مضمراست پس اگرچه مرید بتفاصیل
آخرت را یاد نیاورد اما لذت او بدیدن شیخ و ترسیدن
او از فراق شیخ متضمن آن همه تفاصیل است و الجمله
درو مضمرست چنانکه کسی فرزند را یا برادر را می نوازد و دوست
میدارد اگرچه از نبوت و اخوت و امید وفا و رحمت
و شفقت و مهر او بر خویشتن و عاقبت کار و باقی منفعتها
که از خویشان امید دارند ازینها هیچ بخاطر او نمی آید اما این
تفاصیل جمله مضمراست در آن قدر ملاقات و ملاحظت
همچنانکه باد در چوب مضمرست اگرچه در خاک بود یا در آب
بود که اگر در و باد نبودی آتش را باو کار نبودی زیرا
که باد علف آتشست و حیات آتش است نمی بینی
که بنفخ زنده می شود اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد
درو کامنست اگر باد درو کامن نبودی بر روی آب نیامدی

وهمچنانکه سخن میگوئی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست
از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای
تن که رئیسان تن اند و ارکان و طبایع و افلاک و صد هزار
اسباب که عالم بآن قایمست تا برسی بعالم صفات
وانکه ذات و با این همه این معانی در سخن مظهر نیست و
پیدا نمی شود این جمله مضمرست در سخن چنانکه ذکر رفت آدمی را
هر روز رنج و تشویش بار بی مرادی و رنج پیش می آید
بی اختیار او قطعا از و نباشد از غیر او باشد و او مسخر آن
غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد زیر آید فعلی ازینش
می دهد اگر مراقب نباشد چون دهد مناسب و با اینهمه
بمرادیها طبعش مقر نمیشود و مطمئن نمیشود که من زیر حکم کسی
باشم خلق آدم علی صورته در وصفت الوهیت که
مضاد صفت عبودیت است مستعار نهاده است چندین
بر سر شش می گوید و آن سرکشی مستعار را ملک او
نکنند از سیلی نرهد **فصل** عارفی گفت رفتم در گلخنی
تا دلم بگشاید که گریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم
رئیس گلخن را شاگردی بود میان بسته بود کار می کرد

واوش

ورن بکن

واوش میفرمود که این بکن او چستکاری می کرد گلخن تاب را
خوشش آمد از چستی او در فرمان برداری گفت
آری همچنین چست باش اگر تو پیوسته چالاک باشی
و ادب نگاهداری مقام خود بتو دهم و ترا بجای خود بنشانم
مرا خنده گرفت و عقده من بگشاد دیدم رئیسان این
عالم را همه بدین صفت اند با چاکران خود **فصل** گفت که
منجم می گوید که غیر افلاک و این کره خاکی که می بینم شما دعوی
میکنید که بیرون این چیزی هست پیش غیر این چیزی
و اگر هست نماید که کجاست و از خود جای نیست و
بعد ازان بیا تو بگو که این اعتراض تو از کجا و در چه جاست
در زبان و در دهان نیست در سینه نیست اینجمله را یکیک
بکاو و پاره پاره و ذره ذره کن ببین که این اعتراض
و اندیشه را در اینها هیچ می یابی پس دانستیم که اندیشه
ترا جای نیست چون جای اندیشه خود را ندانستی
جای خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه
و احوال بر تو می آید بدست تو نیست و مقدور و
محکوم تو نیست و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست

آنرا فرودي عمر لیست این جمله چیزها پر تو و تو بیخبر که از کجا
می آید و بکجا میرود و چه خواهد کردن چون از اطلاع احوال
خود عاجزی چگونه توقع میداری بر خالق خود مطلع کردی قحبه
خواهر زن میگوید که در آسمان نیست ای سگ چون می
دانی که نیست آری آسمان را وزه وزه پیمودی همه را
کردیدی جز میدهی که در و نیست قحبه خود را که در خانه دا
نداني آسمان را چون خواهي دانستن هی آسمان شنیده
و نام ستاره ها و افلاک چیزی می گوئي اگر تو از آسمان
مطلع می بودی یا سوی آسمان و تره بالا میرفتي این هرزها
نگفتی این چه می گویم که حق بر آسمان نیست مراد ما ازین
آن نیست یعنی آسمان بر و محیط نیست و او محیط آسمان است
تعلقی دارد با آسمان بیچون و بیچگونه چنانکه تو تعلق گرفته
است بیچون و بیچگون و هم در دست قدرت اوست
و مظهر اوست و در تصرف اوست پس بیرون از
آسمان و اکوان نباشد و بکلی در آن نباشد یعنی که اینها
بر و محیط نباشد او بر جمله محیط باشد یکی گفت که پیش از آنکه
زمین و آسمان و عرش و کرسي نبود عجب خدا کجا بود

گفتم

گفتم این سوال از اول فاسد است زیرا که خدای آنست
که او را جای نیست ازین همه کجا بود و آخر همه چیزهای تو جای است
این همه چیزها که در تست جای آنرا دانستی که جای او را
می طلبی چون بیجایست احوال و اندیشهای تو چگونه
تصور بندد و آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلا
این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر باشد ازین خانه زیرا که
صد چنین و غیر این بنائی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر
که یکی یک نماند آن مرد بنا تواند ساختن پس او لطیفتر
باشد و عزیزتر باشد از بنا اما آن لطف در نظر نمی آید مگر
بواسطه خانه و عملی که در عالم حس در آید تا آن لطف او جمال نماید
این نفس که در زمستان پیداست و در تابستان پیدا
نیست نی آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس
نیست الا تابستان لطیفست و نفس لطیفست پیدا نمی
شود بخلاف زمستان همچنین همه اوصاف تو و معاني تو
لطیفند در خطر نمی آیند مگر بواسطه فعلی مثلا حلم تو موجود است
اما در نظر نمی آید چون بر گناه کاری بخشائي حلم تو محسوس
شود همچنین قهاري تو در نظر نمی آید چون بر مجرمی قهر رانی

واو را بزرگی قهر تو در نظر آید همچنین الی مالانهایه حق‌تعالی از
نهایت لطف در نظر نمی آید آسمان و زمین را آفرید قدرت
و صنعت او در نظر آید و لهذا میفرماید افلم ینظروا الی السماء
کیف بنیناها سخن من بدست من نیست و ازین رو می رنجم
زیرا میخواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمیشود
ازین رو میرنجم اما ازان رو که سخن من بالاتر از منست و من
محکوم ویم شاد میشوم زیرا که سخن را که حق گوید هر جا که رسد
زنده کند و اثرهای عظیم کند و ما رمیت اذ رمیت ولکن
الله رمی تیری که از کمان حق بجهد هیچ سپری و جوشنی
مانع آن نگردد ازین رو شادم علم اگر بکلی در آدمی بودی
و جهل نبودی آدمی بسوختی و نماندی پس جهل مطلوب
آمد ازین رو که بقای وجود بویست و علم مطلوبست ازان
رو که وسیلتست بمعرفت باری پس هر دو یاری گر
همدیگر اند و همه اضداد چنین اند شب اگرچه ضد روزست
اما یاری گر اوست و یک کار میکنند اگر همیشه شب بودی
هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی و اگر همیشه روز بودی
چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل

پس

پس در شب می آسایند و می خسبند و همه آلتها از دماغ
و فکرت و دست و پا و سمع و بصر جمله قوت می گیرند و روز
آن قوتها را خرج میکنند پس جمله اضداد بنسبت ما ضد
می نمایند بنسبت بحکیم همه یک کار میکنند و ضد نیستند در
عالم بنما که کدام بدیست که در ضمن آن نیکی نیست و کدام
نیکیست که در ضمن آن بدی نیست مثلا یکی قصد کشتن یکی
کرد بزنا مشغول شد آن خون ازو نیامد ازین رو که زنا
بدست ازین رو که مانع قتل شد نیکست پس بدی و نیکی
یک چیز اند غیر متجزی و ازین رو ما را البحث است با
مجوسیان که ایشان می گویند که دو خدا است یکی خالق
خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنما چیزی خیر بی شر تا
مقر شویم که خدای شر هست و خدای خیر و این محال زیرا
که خیر از شر جدا نیست چون خیر و شر دو نیستند و میان
ایشان جدائی نیست پس دو خالق محالست ما شما را
الزام میکنیم که البته یقین کن که چنین است می گوییم که کم از
انکه تو ظنی در آید که مبادا که اینچنین باشد که میگویند مسلم
که یقینت نشد که چنانست چگونه است یقین شد که چنان

نیست خدای میفرماید که ای کافران . الا یظنون
اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم . ظنیت نیز پدید شد
که این وعدها که کرده ایم مبادا که راست باشد و خوا
بر کافران بدین خواهد بودن که ترا گمانی بیامد چرا احتیاط
نکردی و طالب ما نگشتی **فصل** ما فضل ابوبکر بکثرة صلوة
او صوم و صدقة بل و قربما فی قلبه میفرماید که تفضیل ابو
بر دیگران نی از روی نماز بسیار و روزه بسیار است
بل از آنکه با او عنایتست و آن محبت اوست در قیامت
چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزها و صدقها را
همچنین اما چون محبت را بیاورند محبت در ترازو نگنجد
پس اکنون چون در خود محبت می بینی آنرا بیفزای تا افزون
شود چون سرمایه در خود دیدی و آن طلبست آن طلب را
بیفزای که فی الحرکات برکات و اگر نیفزای سرمایه از تو
برود کم از زمین نیستی زمین را بحرکات و گردانیدن
به بیل دیگرگون می گردانند و نبات می دهد و چون ترک
کنند سخت می شود پس چون در خود طلب دیدی می آی
و میرو و مگو که درین رفتن چه فایده تو می رو فایده خود

اصل محبت است

ظاهر کرد دفتر دوسری وکان فایده اش جز غرض حاجت نیست
حق تعالی روزی می دهد اگر بخانه بنشینند آن دعوی
استغناست روزی فرو نیاید عجب آن بچگک که
می گرید مادر او را شیر می دهد اگر اندیشه کند که درین گریه
من چه فایده است و چه موجب شیر دادنست از شیر
بماند حالا می بینم که بآن سبب شیر بوی می رسد آخر اگر
کسی درین فرو رود که درین رکوع و سجود چه فایده است
چرا اگر پیش امیری و رئیسی چون خدمت میکنی و در رکوع
میروی و چوک میزنی آخر آن امیر بر تو رحمت میکند
و نان پاره انچه که در امیر رحمت پوست و گوشت
امیر نیست بعد از مرگ این پوست و گوشت هم در
خواب هم و در بیهوشی اما این خدمت ضایع است
پیش او پس دانستیم که رحمت که در آن امیر است
در نظر نمی آید و دیده نمیشود پس چون ممکنست که در تو
و گوشت چیزی را خدمت می کنیم که نمی بینیم بیرون گوشت
و پوست هم ممکن باشد و اگر آن چیز که در پوست و گوشت
است نهان نبودی ابوجهل و مصطفی یکی بودی پس فرق

میان ایشان نبودی این گوشت از دوی ظاهر گد
وشنوا کیست فرقی نیست این همان قالبست و آن
همین قالب الا آنچه شنوا نیست در و پنهانست آن در
نظر نمی آید پس اصل آن عنایتست تو که میری ترا دو
غلام باشد یکی خدمتهای بسیار کرده و برای تو بسیار
سفرها کرده و دیگری کاهلست در بندگی آخر می بینم که محبت
هست با آن کاهل بیش از آن بنده خدمتکار اگرچه آن
بنده خدمتکار را ضایع نمیگذاری اما چنین می افتد بر
عنایت نتوان حکم کردن این چشم راست و چشم چپ
هر دو از روی ظاهر یکیست عجب این چشم راست چه خدمت
کرد که چپ نکرد و دست راست چه کار کرد که چپ نکرد
و همچنین پای راست اما عنایت بچشم راست افتاد و همچنین
جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که ان الله ارزاق غیر ارزاق
کتب له فی اللوح فلیطلبها فی یوم الجمعه اکنون این جمعه
چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند اما عنایت باو کرد
و این تشریف بوی مخصوص شد و اگر کوری گوید که مرا
چنین کور آفریدند معذورم باین گفتن او که کورم و معذورم

باین گفتن او که کورم و معذورم هیچ کوریی از وی می رود
و هیچ جمال روز و جمال خوبرویان می بیند پس گفتن کور
و لنگ که معذورم سودش نمی دارد و رنج از وی نمی رود
این کافران که در کفرند آخر در رنج و کفرند و باز چون نظر
می کنیم آن رنج همه عین عنایتست چون او در راحت کردگار را
فراموشش میکند پس برنجش یاد کند پس دوزخ جای
معبدست و مسجد کافرانست زیرا که حق را در آنجا یاد کنند

فصل همچنان در زندان و رنجوری و درد دندان چون رنج آمد
پرده غفلت دریده شد حضرت حق را مقر شد و ناله می کند
که یارب یا رحمن و چون صحت یافت باز پردهای غفلت
پیش آمد می گوید کو خدا نمی یابم نمی بینم چه جویم چون تست که
در وقت رنج دیدی و یافتی این ساعت که نمی بینی پس
چون تو در رنج می بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر
حق باشی پس دوزخی در راحت از خدا غافل بود و یاد
خدا نمیکرد در دوزخ شب و روز ذکر حق کند چون عالم
و آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیارات و نیک
و بد را برای آن آفرید که یاد او کنند و بندگی او کنند

وسیع او باشند اکنون چون کافران در راحت
نمی کنند و مقصود از خلق ذکر اوست پس در جهنم
روند تا ذاکر باشند اما مومنان از رنج حاجت نیست
ایشان در راحت رنج غافل نیستند و آن رنج را دایما
حاضر می بینند سه همچنانکه کودکی حاصل را یکبار بیاد فلق
نهند پس باشد فلق را فراموش نمی کند اما کودن
فراموش میکند پس او را هر لحظه فلق باید و همچنان اسپی
زیرک که یکبار مهماز خورد حاجت مهماز دیگر نباشد و مردم
فرسنگها می بردوش آن مهماز را فراموش نمی کند اما
اسپ کودن را هر لحظه مهماز می باید و لایق بار مردم نیست
بر و سرگین بار کنند **فصل** تواتر شنیدن گوش فعل
رویت میکند و حکم رویت دارد آنچنانکه از پدر و مادر
خود زادی ترا می گویند که از ایشان زادی تو ندیدی بچشم
که از ایشان زادی اما باین گفتن بسیار ترا حقیقت میشود
که اگر بگویند که تو از ایشان زادی نشنوی و همچنانکه
بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده بتواتر که هست اگر
بگویند که نیست و سوگند خورند باور نداری پس دانستم

که گوش

که گوش چون بتواتر شنود حکم دید دارد و همچنانکه از روی
ظاهر تواتر گفت را حکم دیدی دهند باشد که یک شخص را گفت
او حکم تواتر دارد که او یکی نیست صد هزار است پس یک گفت
او صد هزار گفت باشد و این چه عجب می آید این پادشاه
ظاهر حکم صد هزار دارد اگرچه یکیست اگر صد هزار بگویند پیش
نرود و چون او بگوید پیش رود پس چون ظاهر این
باشد در عالم ارواح بطریق اولی اگرچه عالم را همه گشتی
چون برای او نگشتی ترا بار دیگر می باید گردیدن گرد عالم
که قل سیروا فی الارض آن سیر برای من نبود برای سیر
و سیاحت بود برای غرضی بود و آن غرض حجاب تو شده بود
نمی گذاشت که مرا ببینی همچنانکه در بازار کسی را بجد طلب
کنی هیچکس را نبینی و اگر ببینی خلق را چون خیال ببینی یا در
کتابی مسئله می طلبی چون گوش و هوش و چشم از آن
یک مسئله پر شده است و رقها می گردانی و چیزی نمی بینی
پس چون ترا نیتی و مقصدی غیر این بوده باشد هر جا که
گردیده باشی از آن مقصود پر بوده باشی این را ندیده باشی
در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر شده بود

تا بحدی که فرزندش او را شیر می داد و چون طفلان
می پرورد عمر رضی الله عنه بآن دختر فرمود که در زمان
ما شد تو که به پدر حق دار هیچ فرزندی نباشد او جواب
داد که راست می فرمائی ولیکن میان من و پدر فرقی عظیمست
اگرچه من در خدمت هیچ تقصیر نمیکنم که چون پدر مرا
پرورد و خدمت می کرد بر من می لرزید که نباد ابمن آفتی
رسد و من پدر را خدمت میکنم و شب و روز دعا میکنم
و مردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من منقطع شود
من اگر خدمت پدری کنم آن لرزیدن او بر من از انداز
بجا آرم عمر فرمود که هذا افقه من عمر یعنی که من بر خطا حکم
کردم و تو مغز آن گفتی فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلع
شود و حقیقت آن را باز داند حاشا از عمر که از حقیقت
و سر کارها واقف نبودی الا سیرت صحابه چنین بود
که خویشتن را شکنند و دیگران را مدح کنند بسیار کس باشد که او را
قوت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد همچنان
که همه روشنائی روز از آفتابست الا اگر کسی همه روز
در قرص آفتاب نظر کند از هیچ کاری نیاید و چشمش

خیره گردد او را همان بهتر که بکاری مشغول باشد و آن
غیبت از نظر بقرص آفتاب و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای
خوش مهیج است او را در تحصیل قوت و اشتها الا
حضور آن اطعمه او را زیان باشد پس معلوم شد که لرزه و عشق
می باید در طلب حق هر کرا لرزه نباشد او را خدمت لرزندگان
واجبست هیچ میوه بر تنه درخت نروید هرگز زیرا ایشان را
لرزه نیست سر شاخها لرزانست اما تنه درخت مقویست
سر شاخها و بواسطه میوه از خدر جسم تبرا یافت و چون لرزه
تنه درخت تبر خواهد بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون
اولیتر تا خدمت لرزندگان می کنند زیرا معین الدین عین
الدین نیست بواسطه میمی که بر عین زیاده شد الزیادة
علی الکمال نقصان آن زیادتی میم نقصان است همچنانکه
کسی را شش انگشت باشد اگرچه زیادتست الا آن نقصان
باشد احد کمالست و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون
آن میم برخیزد کمال کلی شود یعنی حق محیط همه است هرچه بر وی
بیفزای نقصان باشد این عدد یک با جمله اعداد دست
وی او و هیچ عدد ممکن نیست سید برهان الدین فایده

پیغمبر فرمود ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می باید
که بی مثال باشد سید فرمود تو بیمثال شو تا سخن بیمثال
شنوی آخر تو مثالی از خود این نیستی این شخص تو
سایهٔ تست چون یکی می میرد میگویند فلانی رفت اگر
او این بود پس او کجا رفت پس معلوم شد که ظاهر تو
مثال باطن تست تا از ظاهر تو بر باطن تو استدلال
گیرند هر چیز که در نظر می آید از غلیظیست چنانکه نفس در
گرما محسوس نمیشود الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می
آید بر نبی واجبست که اظهار قوت حق می کند و بدعوت
تتمه کند الا بر ولی واجب نیست که آنکس را بمقام و استعداد
در رساند زیرا که آن کار حق است و حق را دو صفتست
قهر و لطف انبیا مظهرند هر دو را مومنان مظهر لطف
حقند و کافران مظهر قهر حق آنها که مقری شوند خود را
در انبیا می بینند و آواز خود را از وی شنوند و بوی
خود را از وی می یابند کسی خود را منکر نشود از آن سبب
انبیا می گویند با امت که ما شمائیم و شما مائید میان ما بیگانگی
نیست کسی میگوید که این دست منست هیچ از وگواه

نطلبند

نطلبند زیرا جزویست متصل اما اگر گوید فلانی پسر منست
از و گواه طلبند زیرا آن جزویست منفصل **فصل** بعضی گفته
اند که محبت موجب خدمتست و اینچنین نیست بلکه میل
محبوب مقتضی خدمتست و اگر محبوب خواهد که محب بخدمت
مشغول باشد از محب همه خدمت آید و اگر محبوب از و
خدمت نخواهد ترک خدمت منافی محبت نیست آخر اگر
او خدمت نکند آن محبت در وی خدمت میکند بل که اصل
محبتست و خدمت فرع محبت است اگر آستین بجنبد
آن از جنبیدن دست باشد الا لازم نیست اگر دست بجنبد
آستین بجنبد مثلا یکی جبهٔ بزرگ دارد چنانکه در جبه می غلط و جبه
نمی غلطد و جبه می غلطد شاید الا ممکن نیست که جبه بجنبد
بی جنبیدن شخص بعضی خود جبه را شخص پنداشته اند
و آستین را دست انگاشته اند موزه و پاچهٔ شلوار را پای
گمان برده اند این دست و پای آستین و موزه دست
و پای دیگر است میگویند فلان زیر دست فلانست و فلان را
دست بجنبیدن میرسد و فلانرا سخن دست می دهد قطعا غرض
از آن قصد و پا این دست و پا نیست آن امیر آمد و ما را

آستین

گرد گرد و خود رفت همچنانکه زنبور موم را با عسل جمع کرد
و خود رفت پرید زیرا وجود او شرط آخر بقای او بود شرط
نیست مادران و پدران ما مثل آن زنبوران اند که طالبی را
با مطلوبی جمع میکنند و عاشقی را با معشوقی گرد می آرند
و ایشان ناگاه می پرند حق تعالی ایشانرا واسطه کرده است
در جمع آوردن موم و عسل و ایشان می پرند و موم و
عسل میماند و باغبان ایشان از باغ پرون می رود
ایشان از باغ می روند این آنچنان باغی نیست که
از اینجا توان پرون رفتن الا از گوشه باغ بگوشه باغ
می روند تن ما مانند کند و گیست و در آنجا موم و عسل
عشق حق است زنبوران مادر آن و پدران اگرچه واسطه
الا ترتیب همه از باغبان می یابند و کند و را همه باغبان
می سازد آن زنبوران از حق تعالی صورتی دیگر داد آن وقت
که این کار می کردند جامه دیگر داشتند بحسب آن کار
چون در آنعالم رفتند لباس گردانیدند زیرا آنجا از ایشان
کاری دیگر می آید الا شخص همانست که اول بود خیال کن
مثلا یکی در رزم رفت جامه رزم رفت جامه رزم پوشید

وسلاح

وسلاح بست و خود بر سر نهاد زیرا وقت جنگ بود
اما چون در بزم آید آن جامها را برون آورد زیرا کار
دیگر مشغول خواهد شدن الا شخص همان باشد الا چون تو
او را در آن لباس دیده باشی هر وقت که او را یاد آوری
در آن شکل و آن لباس خواهی تصور کردن و اگرچه صد لباس
گردانیده باشد یکی انگشتری در موضعی گم کرده اگرچه از آنجا
بروند او گرد آنجای گردد یعنی من اینجا گم کرده ام چنانکه صاحب
تعزیت گرد گور می گردد و پیرامن خاک بخیر طواف میکند و می بوسد ٨
یعنی انگشتری را اینجا گم کرده ام او را اینجا کی گذارند حق تعالی
چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو
روح را با کالبد تالیف داد برای حکمت الهی آدمی با کالبد
لحظه اگر در لحد بنشیند هم آنست که دیوانه فلیف که از دام
صورت وکنده قالب بجهد کی آنجا ما حق تعالی از برای
تخویف دلها و تحدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را
از وحشت گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود همچنانکه
در راه چون کاروان را در موضعی می زنند ایشان دو سه
سنگ برهم می نهند جهت نشان یعنی اینجا موضع خطر است

این گور نیز همچنین نشانیست محسوس برای محل خطیر
آن خوف در ایشان اثرها می کند لازم نیست که بعمل آید
مثلا اگر گویند که فلان کس از تو می ترسد یعنی آنکه از و فعلی
صادر شود ترا در حق او مهری ظاهر می شود قطعا و اگر
بعکس این گویند که فلان هیچ از تو می ترسد و ترا در دل او
هیبتی نیست بمجرد این در دل خشمی سوی او پیدا می گردد این
دویدن اثر خوفست جمله عالم می دوند الا دویدن هر یکی
مناسب حال او باشد از آن آدمی نوعی دیگر و از آن
نبات نوعی دیگر و از آن روح نوعی دیگر دویدن
روح بی گام و نشان باشد آخر غوره را بنگر که چند دوید
که تا بسواد انگوری رسید همین که شیرین شد فی الحال
بدان منزلت رسید الا چون دویدن در نظر نمی آید
و حسی نیست چون بآن مقام برسد معلوم شود که بسیاری
دویده اند تا اینجا رسید همچنانکه کسی در آب می رفت
و کسی رفتن او نمی دید چون ناگاه سر از آب برآورد
معلوم شد که او در آب می رفت که اینجا رسید **فصل** دوستان را
در دل رنجها باشد که آن هیچ داروی خوش نشود نی

بگفتن

بگفتن و نی بخوردن و نی بگشتن الا بدیدار دوست که
لقاء الخلیل شفاء العلیل. تا حدی که اگر منافقی میان
مومنان نشیند از تاثیر ایشان آن لحظه مومن میشود
بقوله تعالی. و اذا لقوا الذین آمنوا قالوا آمنا. فکیف که
مومن با مومن نشیند چون در منافق این عمل می کند بنگر
که در مومن چه منفعتها کند بنگر که این پشم از مجاورت عاقلی
چنین بساط منقش شد و این خاک بمجاورت عاقل چنین
سرائی خوب شد بنگر که صحبت مومن در مومن چه اثر کند
از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند
و این جمله سایه عقل جزویست از سایه شخص را توان قیاس کردن
اکنون از اینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می باید که
از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و هفت طبقه زمین پیدا
شود این جمله موجودات سایه عقل کلیست سایه عقل جزوی
مناسب شخصش و سایه عقل کلی که موجوداتست مناسب اوست
و اولیای حق غیر آن آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده
کرده اند که این آسمانها در چشمشان نمی آید و این حقیر
می نماید پیش و پای بر این نهاده اند و گذشته اند **بیت**

آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان
وچه عجب می آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت
یابد یا برکیوان نهد ما جنس خاک بودیم حق تعالی
در ما قوتی نهاد که ما از جنس خود بدان قوة ممتاز شدیم
و متصرف آن گشتیم و آن تصرف ما شد ما در وی تصرف
می کنیم بهر نوعی که میخواهیم گاه بالاش می بریم گاه زیرش
می نهیم گاه سرایش می سازیم گاه کاسه و کوزه اش میکنیم
گاه درازش می کنیم و گاه کوتاهش می کنیم اگر ما اول همان
خاک بودیم و جنس او بودیم حق تعالی ما را بدان قوت
همچنین از میان ما که یک جنسیم چه عجب است که اگر حق تعالی
بعضی را ممتاز کند و بعضی که ما بنسبت بوی چون جماد
باشیم و او در ما تصرف کند و ما از و بیخبر باشیم و او از ما باخبر
این که میگویم بیخبر بیخبری محض نمی خواهیم بل که هر چیزی در حد خود
بیخبر نیست از چیزی دیگر خاک نیز بزبان جمادی از انچه خدای تعالی
او را داده است باخبر هست که اگر بیخبر بودی آب را کی
پذیرا شدی و هر دانه را بحسب آن کی دایگی کردی
و پرورد شخص چون در کاری مجد باشد و ملازم آن باشد

ممتاز کرد

آن کار را پنداریش دران کار چیزی نیست از غیر آن
ما ازین غفلت غفلت کلی میخواهیم گربه را میخواستند که
بگیرند هیچ ممکن نمی شد روزی آن گربه بصید مرغی مشغول
بود و بصید مرغ غافل شد او را بگرفتند پس نمی باید
در کار دنیا بکلی مشغول سهل باید گرفتن و در بند آن نباید
بودن که بنا دا این بنجد و آن برنجد می باید کنج برنجد اگر
ایشان برنجند او شان بازگردانند اما اگر او برنجد نعوذ بالله
او را که گرداند مثلا اگر ترا قماشات باشد از هر نوعی بوقت
غرق شدن عجب خیک در کدام زنی اگرچه همه در بایست است
ولیکن یقینست که در تنگ خزینه دست زنی که یک گوهر
و یک پاره لعل هزار تجمل توان ساخت از درختی میوه
شیرین ظاهر می شود اگرچه آن میوه جزو او بود حق
تعالی آن جزو را بر کل گزید و ممتاز کرد که در وی حلاوتی
نهاد که در آن باقی ننهاد که بواسطه آن آن جزو بر آن کل
رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد لقوله تعالی
بل عجبوا ان جاءهم منذر منهم. شخصی میگفت مرا حالتی هست
که محمد و ملک مقرب آنجا نمی گنجد شیخ فرمود که عجب بنده را

حالتی باشد که محمد فروی بخند محمد را حالتی نباشد که چون تو
کنده بغل انجا نکنجد حکایت مسخره میخواست که بادشاه را بقطیع
آورد هر کسی بوی چیزی بدر رفتند که بادشاه عظیم رنجید
بادشاه برلب جوی سیران می کرد بهیچ وجه بادشاه در
مسخره نظر نمیکرد و در آب نظر می کرد مسخره عاجز شد گفت
ای بادشاه دران آب چه می بینی که چندین نظر میکنی
گفت قلتبانی را می بینم گفت بنده نیز کور نیست اکنون
چون ترا وقتی باشد که محمد نگنجد عجب محمد را ان حالت نباشد
که چو تو کنده بغلی در نگنجد آخر اینقدر حالتی که یافته از برکت
اوست و تاثیر اوست زیرا اول جمله عطاها بروی ریزند
زیرا که از و بدیگران بخش شود سنت حق چنین است
حقتعالی فرمود که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله
و برکاته جمله نثار بر تو ریختم او گفت و علی عباد الله الصالحین
راه حق سخت مخوف و بسته بود و بیبرف اول جانبازی
او کرد و اسپ را در راند و راه را بشکافت هر که در راه رود
از هدایت و عنایت او باشد چون راه او پیدا کرد و هر جای
نشانی نهاد و چوبها استانید که این سو مروید و آنسو مروید

وا

واکر آنسو بروید هلاک شوید چنانکه قوم عاد و ثمود و اکر اینسو
روید خلاص یابید چنانکه مؤمنان همه قرآن در بیان
اینست که فیه آیات بینات یعنی در راهها نشانها نهادیم
و اکر کسی قصد کند که ازین چوبهای چوبی بشکند همه قصد او
می کنند که راهها را ویران میکنی و در هلاکت ما نشانها
بداده ایم که راه ما را ویران می کنی و در بند هلاکت ما میکوشی
که تو رهزنی اکنون پیشرو محمد است تا اول بر محمد نیاید بجا
نرسد همچنانکه چون خواهی که جای روی اول رهبری عقل میکند
که فلان جای باید رفتن مصلحت بعد ازان چشم پیشوایی
کند بعد ازان اعضا در جنبش آیند بدین مراتب اگرچه اعضا
از چشم خبر نیست و چشم را از عقل آدمی اگرچه غافل است الا
از و دیگران غافل پس کار دنیا را قوی نباید گرفتن
سست باید گرفتن که بنا را چون در کار دنیا قوی مجد
از حقیقت کار غافل شوی رضای حق باید طلبیدن نی
رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت در خلق مستعار
حق نهاده است اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق ندهد بوجود
اسباب نعمت و نان و تنعمات همه رنج و محنت شود

پس همه اسباب همچون قلمیست در دست قدرت
حق محرک و محرر حقیقت ما او نخواهد قلم نجنبد اکنون
تو در قلم نظر میکنی می گوئی این قلم را دستی باید قلم را می بینی
دست را نمی بینی قلم را می بینی دست را یاد می آوری
گو آنکه می بینی و گو آنکه میگوئی اما ایشان همیشه دست را
می بینند می گویند که قلم نیز باید بل که از مطالعه خوبی دست
پروای مطالعه قلم ندارند و می گویند که این چنین دست
بی قلم نباشد جای که ترا از حلاوت مطالعه قلم پروای دست
نیست ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست چگونه
پروای قلم باشد چون ترا در زبان چه حلاوتی هست که یاد
کند مین نمیکنی ایشان بوجود زمان کند مین یاذمان چون تی
کنند چون ترا بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمیخواهی
که خود محل ذوق آسمانست و زمین از آسمان حیوة دارد
اهل آسمان از زمین کی یاد آورند اکنون خوشیها را از اسباب
مبین و آن معانی را در اسباب مستعارست که هو الضار
النافع چون ضر و نفع از وست ترا اسباب چه حقیقت
خیر الکلام ما قل و دل • بهترین سخنها آنست که مفید باشد نه

که بسیار

که بسیار • قل هو الله • اگرچه اندکست بصورت بر بقرة
اگرچه مطولست رجحان دارد از روی افادت فصل نوح
علیه السلام هزار سال دعوت کرد چهل کس بوی
گرویدند مصطفی را صلی الله علیه وسلم خود زمان دعوت
پیداست که چه قدر بود چندین اقالیم بوی ایمان آوردند
و چندین اولیا و اوتاد از وی پیدا شدند پس اعتبار بسیار
و اندکی را نیست غرض افادتست بعضی را شاید که سخن
اندک مفیدتر باشد از بسیار چنانکه تنوری را چون آتش
تغالیت باشد از و منفعت توانی گرفتن و نزدیک او
توانی رفتن و از چراغی ضعیف فایده گیری پس مقصود
فایده است بعضی را خود مفید آنست که سخن نشنوند همین
بهبینند پس باشد و نافع باشد و اگر سخن بشنود زیانش
دارد شیخی از هندوستان قصد بزرگی کرد چون تبریز
رسید بر در زاویه شیخ رسید آواز آمد که باز گرد در حق
تو نفع اینست که برین در رسیدی اگر شیخ را بهبینی ترا
زیان دارد سخن اندک مفید همچنانست که چراغی افروخته چراغی نا افروخته
بوسه داد و رفت آن در حق اویس است و او مقصود

رسید بی آخر زمان صورت نیست صورتها و است
نیست بی آن عشقست و محبت و آن جاوید است
یکی گفت بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمیگویند و محمد را یاد
آورند گفتند آخر ثنای محمد ثنای ثنالش بچنانکه یکی بگوید
که خدا پادشاه را عمری دراز دهاد و آنکس که مرا بپادشاه
راه نمود یا نام پادشاه را بمن گفت ثنای حقست شاه باد
باشد این بی بیگوید بن خیری دهید من محتاجم با جبه خود
او جبه و مال را چه کند میخواهد که لباس ترا سبک کند
تا گرمی آفتاب بتو رسد که اقرضوا الله قرضا حسنا مال
وجبه تنها نمی خواهد تو بسیار خیرها داده است غیر مال علم
و فکر و دانش نظر یعنی لحظه نظر و فکر و تامل و عقل این
خرج کن آخر مال را باین آلت بدست آورده هم از غلا
و هم از غلان دام صدقه می خواهد اگر برهنه توانی شدن
پیش آفتاب بهتر که این آفتاب سیاه نکند بلکه سپید کند
و اگر نی باری جامه را سبکتر تا ذوق آفتاب را ببینی
مدتی ترشی خو کرده باری شیرنی را بیازمای سئل عیسی
یا روح الله ای شی اعظم و اصعب فی الدنیا قال غضب الله

قالوا و ما ینجی عن ذلک قال ان تکسر غضبک تکظم غیظک
طریق آن بود چون نفس خواهد که شکایت کند خلاف
او کند و شکر گوید و مبالغه کند چندانکه در اندرون خود محبت
او حاصل کند زیرا که شکر بدروغ از خدا محبت جستن است
چنین میفرماید مولانای بزرگ قدس الله سره که الشکایة
عن المخلوق شکایة عن الخالق و فرمود دشمنی و غیظ در غیبت
تو بر تو نهانست بچون آتش چون دیدی که ستاره
جست آنرا بکش تا بعدم باز رود از انجا که آمده است و
اگر مددکی بکبریت جوابی و نفط مجازاتی ره یابد و از عدم دگر
و دگر روان شود و دشوار توان آنرا باز فرستادن
بعدم ادفع بالتی هی احسن تا قهر عدو کرده باشی از دو وجه
یکی آنکه عدو گوشت و پوست نیست اندیشه ردیست
چون دفع شد از تو به بسیاری شکر بر آنسه از و نیز دفع
شود یکی طبعا که الانسان عبید الاحسان. و دوم جو
فایده بپیند چنانکه کودکان یکی را ثنای میخوانند و دشنام
می دهد ایشانرا رغبت زیادت میشود که سخن ما عمل کرد
و اگر تغیر نه بیند و فایده نه بیند میلشان نماند دوم آنکه

چون این صفت علوی در تو پیدا اید معلوم شود که ند
اودروغست کزیده است او ترا چنانکه تویی ندیده است
و معلوم شود که مذموم اوست نی تو و هیچ حجتی خصم را
خجل تر از ان نکند که دروغ او ظاهر شود پس تو بستایش
در شکر او را زهر می دهی زیرا که اظهار نقصانی میکنید
تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حقی که والعافین عن
الناس والله یحب المحسنین محبوب حق ناقص نباشد
چندان بستائی که یاران او بگمان افتند که مکر با ما
بنفاقست که با اوش چندان اتفاقست بیت برکن
برفق سبلتشان گرچه دولتند. بشکن بحلم گردنشان
گرچه گردنند وفقنا الله لهذا فصل میان بنده و حق حجاب
همین دوست و باقی حجاب ازین دو ظاهر میشود آن
صحبت و مال انکس که تن درست میگوید خدا اگر من
نمیدانم و نمی بینم همین که رنجش پیدا شود اغاز میکند که
یا الله یا الله و بحق هم آن وهم سخن میکرد پس دیدی
که صحت حجاب او بود و حق زیر آن در نهان بود و
چندانکه آدمی را مال و نواست اسباب مرادات مهیا

مهیا

میکند و شب و روز بان مشغول است همین که بی نوا شد
رو نمود نفس ضعیف گشت و کرد حق میگردد بیت سستی
و هیبت سستیت آورد و من . من بند سستی و تهید سستی تو
حق تعالی فرعون را چهار صد سال عمر و مملکت و بادشاهی
و کامرانی داد جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور
میداشت یکروزش بیمرادی و درد سرش نداد
تا مبادا که حق را یاد آرد گفت تو بمراد خود مشغولی و مارا
یاد مکن بیت داد حق فرعون را صد ملک و مال : تا بکرد
او دعوی عز و جلال فرد در همه عمرش ندید او درد سر .
تا نه نالد با خدا آن بدگهر فرد از مملکت سیر شد سلیمان .
و ایوب نگشت از بلا سیر فصل فرمود انکه میگویند که در
نفس آدمی شری هست در حیوانات و سباع خبیث
نه از ان رو که آدمی از یشان بدتر است از ان روست
که خوبی شر نفس و شومیهای آدمیست بر حسب آن گوهر
شده است چندانکه گوهر خفیست که در وست که این
اخلاق و شومیها و شر حجاب گوهر نفس تر و عظیمتر و شر نفس
حجاب او بیشتر پس شومی شر و اخلاق بد آدمی سبب

حجاب آن گوهر بوده است و رفع این حجاب ممکن نشود
الا بسیار مجاهده و مجاهده نیست الا با نوا عیست و اعظم
مجاهده آمیختن است با یارانی که از و بحق آورده باشند
و از این عالم اعراض کرده هیچ سخنی ازین نیست که یاران
صالح نشیند که دیدن ایشان گذارش و اقتدای
آن نفست و از نیست که میگویند که چون مار چهل سال
ادمی نبیند اژدها شود یعنی که کسی را نمی بیند که سبب
گذارش شر و شومی او شود بر جای که فعل بزرگ نهند
دال بر انست که انجا چیزی نفیس و ثمین هست و اینکه
هر جا جایی بزرگ گوهر بهتر چنانکه مار بر گنجست تو رشتی
مار امین نفایس گنج زمین و مار او زنده بجیست فصل
اقتضای میل غیرست تو ری و چاره کمال بکمال خود نقصان
کمال آن کمال همه هستیهاست و تحریر نقصان بروی
کمال و مصالح عالم و بطالب جهانست و بجوهر عدم از
حال عالم مزه را تصور میکنی و کیفیت واحد دوی مطلبی
مزه می برد و پس تو کیفیت تصور فعل کنی تصور کنی بدان
که مزه است حاصل نشود و هرگز آن صورت و آن خیال

بباشد یعنی طالب و عاشق مانی باش و ترک تجلی و تصور
حد و کیفیت و اعراض کن برو تا ترا کمال حاصل شود
و سر و پای تو که درد میکند چون کف دانی که از سر دیگر
برون می رود ز جوشش عشق یکدیگر تا از خود بیخبر نشوی
از ما باخبر شوی در هین صفتی از صفات با صفات با و غیره
با فقاهست و نحوی شرعی و خلافی روشنی و اشتقاق
یاهی و طبی بروهمی اصلی نکته تراوش باشد چون در سر
و استکشاف آن روز بگذاری و سالها در آن باشی هیچ
تن نیست جهان بسر داری بوی مشکل آن حالت خوش
همه جهان رو و همه کس ترا با قدر و با شرف داند و در آن
یک کلمه چو با الهی باشی و با ذوق باشی با همه انواع علوم
و در ان لحظه با آلهی باشی که هر کدام که در ان لحظه یاد کنی
مدار مسئله و غیره ... ی بیر که در آن حالت بد
... روح دارد اگر در آن
... علوم در آن حالت

دیگر را برباید تمت الکتاب فی ... بعون رب العلي الاعلی

الوهاب الحمد لله

علی ذلک

دیگر را بر